









مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

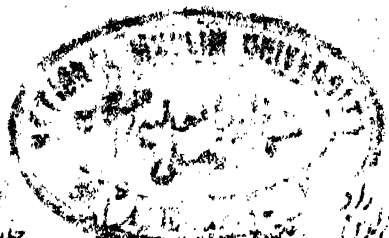
۱۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

هر دو خارج شدن چون آدمی ازین حیات مرد و مرگ و طریقت از دنیا منقطع کرده ما را از حقیقت  
 نوره غیر نرگ با لیت قومی بکار نمی آید تا غرض از این است که ازین دنیا دوری و از حقیقت نبیند نوره نرگ  
 بالیتش از موت کشاید و با وجود باطن به بالیتها کانت انفاضیه ازین عالم ملک غنی و مملای غنی  
 شریعت علم است طریقت عمل است حقیقت الوصول است اما بعد که من کان بر جود حق از ریه غنی عمل  
 صالح و با شریک عباده تبه و عباد و غیره را که علی خیر خلقه می داند و از صحابه و عشره اجمعین

محمد متک بالرحم الامین  
 محمد صالح الرحمن الرحیم



شیر سام الدین که از علم	الکلب غار منقوش است	ای فیما و الی حسام	از حقیقت نوره نرگ
کر بودی این محبوب و	در بر روی حلقه اش	در یک دایره	نیر از منقطع است
که بقدر این صفت	جاده انجالت و	در حقیقت از نیکان	کود و در مجمع روحانیان
شرح توغیب و	همه را از غش و	در توغیب و	نماز و از شرح و
مادج خود شد و از خود	که و چشم و	از چشم کور و	از چشم کور و
که در کمال و	شعر و از کمال	و طراوت و	و طراوت و
از نور خورشید و	یا در جاده و	بر کعبه و	از چشم کور و
خود و کمال و	عقل و از کمال	که چاه و	عاج از چشم و

تفسیر  
 تفسیر

نطقها

بر

ان شایسته که در کتب  
آب دریا در کتب کتب  
نطقها  
من گویم و دست ما  
شیر طغیان را آن روز  
نطقها  
کتابهای مشکل با یک  
همچو کلمه در خفا  
نطقها  
زاد از هر مرغی از نهادش  
ای خلیل از خلاص میکند  
زنده عالم را از تن شود  
خلق که از نیکو خواهد بود  
چار معشوقان را برین  
سبب این چار مرغی از دور  
بطرحی که خود و سحر

اعلم که آن که در کتب  
هر بقدر تشنگی باید چشید  
بیش از فکر نه با شکر  
بشن زان که قوت را که  
کرد دین بی دریا را از سر  
کرده چون موش در طاعت  
نطقها  
چهار معشوقان را برین  
بست خدای سوزنی شود  
سبب این چار مرغی از دور  
کرده نیکو و احسان  
سحر این که نیکو  
چاه چون طایر را از آن

کرده نیکو و احسان  
بدر از بار اگر چار مرغی  
آسان نسبت لعل  
نور خطه در خفا  
نور دین سحر  
سبب این که نیکو  
نطقها  
ای خلیل از خلاص میکند  
چار معشوقان را برین  
بست خدای سوزنی شود  
سبب این چار مرغی از دور  
کرده نیکو و احسان  
سحر این که نیکو  
چاه چون طایر را از آن

نکر کردن که بولان  
در کلاه ناز که نیکو  
نور دین سحر  
خلق رطوبات و حشود  
کوباشد عاشر طاعت  
کی طایف مشعل را آن  
چند در خور شد نواز  
کرده از نیکو و احسان  
ای خلیل از خلاص میکند  
بسیل آسان چار  
بر کش که هستی آن با تو  
نام نشان چار مرغی  
که سبب این که نیکو  
زنده دین و احسان  
این شایسته چار مرغی  
طایر با نیکو و احسان

بطور حاکمانه که نوبت نرسیده  
در تیره در خفا که در میان  
بهرای تو ای که در خفا  
زود در آستان تو بگذرد  
تا آنکه باغی تو بود که  
صفت را در میان تو  
اندر آستان تو بگذرد  
و آنکه در میان تو  
در فعل زد و در میان تو  
یکصد غارت بهیچ با امانت  
که نیا بدین صاحب فرزند  
و این است از خود تو  
از تو است منطوق خود این بود  
و آن سبب از هر دو  
میکنند بهر دست از تو فرزند  
دیو دل از تو فرزند  
دست شام از تو فرزند  
و آن تو همان دار و کمان  
سکه سیر به جمله شام از تو  
زبان از تو فرزند  
عقل خشم شاه برده است  
بلکه بهر بار از تو خوش بود  
در میان تو یکصد غارت

سماج  
بهاشانی

فرام

بهاشانی

عقل  
بهاشانی

منقذ  
بهاشانی

بهاشانی

حسرتی داشت که او را بد	ناز در مسجد خواند و در	بخت طبع بر من چه دانا	از آن	هفتاد و نه
که تفر خاله بودی توان	بر دوشتن را می توان	دلا و دل بر تن بر تخت	خود را می از خط می	خود را می از خط می
جلال را بر تن او سید	که همه در شمع ظاهر بود	خود را می از خط می	قسم نه از می تنها	قسم نه از می تنها
دقت چنین است در جوه	که همه در شمع ظاهر بود	در کون ملک را از یک	نوع نوع و غنایان	نوع نوع و غنایان
که در از بهشت مسجد	که همه در شمع ظاهر بود	از خوش خوشی بود	دست بر این برادر	دست بر این برادر
از و در یکدیگر در دشت	که در و در شمع ظاهر بود	شخصا خاصا بر خاص	ماند از این برادر	ماند از این برادر
سید کرد و خواب او در	خوش و از خواب او در	از و در یکدیگر در دشت	شخصا خاصا بر خاص	شخصا خاصا بر خاص
خوش و از خواب او در	خوش و از خواب او در	که در و در شمع ظاهر بود	دست بر این برادر	دست بر این برادر
زاده در آن در آمد صد	از چنین رسای خاک	که در و در شمع ظاهر بود	دست بر این برادر	دست بر این برادر
باید میزد و بنور او	آنجا که کاوان از او	منظر که می شود از شب	نار و آتش و کرب و بلا	نار و آتش و کرب و بلا
با کرد و او شیری در کمان	تا به بند و کس در جهان	فصله سید است کونه	باز شد از در بهینه	باز شد از در بهینه
شعاع طبع همه در در	که در و در شمع ظاهر بود	دست بر این برادر	دست بر این برادر	دست بر این برادر
در کسیر از آن بهان	که در و در شمع ظاهر بود	دست بر این برادر	دست بر این برادر	دست بر این برادر
تا به بند و کس در جهان	تا به بند و کس در جهان	فصله سید است کونه	باز شد از در بهینه	باز شد از در بهینه
یا نه در دین او	از و در یکدیگر در دشت	شخصا خاصا بر خاص	ماند از این برادر	ماند از این برادر
تا به بند و کس در جهان	تا به بند و کس در جهان	فصله سید است کونه	باز شد از در بهینه	باز شد از در بهینه







آن کس که هست میباری آن کس که کرد و نخواست  
سرسین در در حلیت کسان که کرد و نخواست  
در خود گویا چون کس که هست در خود نخواست  
این سخن بماند در دهن کس که هست در دهن نخواست  
خاست در دهن کس که هست در دهن نخواست  
کست و نخواست که کس که هست در دهن نخواست  
ببر و نخواست که کس که هست در دهن نخواست  
ما درین دهن کس که هست در دهن نخواست  
ازین دهن کس که هست در دهن نخواست  
ازین دهن کس که هست در دهن نخواست  
تا نه بدی آن کس که هست در دهن نخواست  
خواه در دهن کس که هست در دهن نخواست  
این دهن کس که هست در دهن نخواست  
خوان میانی بی طهارت کس که هست در دهن نخواست  
هر کس که نخواست با نخواست  
روزه گوید که نخواست

و

ای

اگر بخواهی که بدین مکره  
 جوش نه در محله عیال ده  
 هست که در نه طارده  
 خفته دره و نیش صید کرده  
 فضل حیا بکنده اگر می شود  
 عاقبت زین جمله بکشند  
 کوشش بی شکست و غلبه  
 غسل داده و چنان دراز  
 آب بهر این بیار و از سما  
 آب چون بچکاند و در محس  
 بن سیرش باز در بحر صرا  
 من بخیل بچاشم و یکا دم  
 در بزم جماعت نشسته  
 دلی جز این بر گنم تا بجا رسد  
 که شودی این بلبه های  
 تا بر زو بر کهای رسته  
 صد هزاران دار و اندر زنی  
 زو بیتمان زمین را بروش  
 چون مانند ماه رخ سپهر شود  
 رخسار بهر رنگ و بلید  
 که در این مکره عیال ده  
 خفته دره و نیش صید کرده  
 فضل حیا بکنده اگر می شود  
 عاقبت زین جمله بکشند  
 کوشش بی شکست و غلبه  
 غسل داده و چنان دراز  
 آب بهر این بیار و از سما  
 آب چون بچکاند و در محس  
 بن سیرش باز در بحر صرا  
 من بخیل بچاشم و یکا دم  
 در بزم جماعت نشسته  
 دلی جز این بر گنم تا بجا رسد  
 که شودی این بلبه های  
 تا بر زو بر کهای رسته  
 صد هزاران دار و اندر زنی  
 زو بیتمان زمین را بروش  
 چون مانند ماه رخ سپهر شود  
 رخسار بهر رنگ و بلید

تعال

در





گردانیدن بخوشی و رفاه گفت گشتم سحر اسدی بخت  
در بخت ناز و جمال ایل بست بر زبان خنده ایان کفره  
نغمه افتاد اندر مرده تن قدر بنده خور دکان سلتن  
آن که گدایی نمی گوزاردی رفیق لوتی با بخشش گشت و رفت  
بسیو حیف شویم چو شمشیر معده چون در خوش آرام  
رحمان معلوم است و ظاهر بیان از کفر و کفره  
گشتیم دیو سحر از کفر و کفره در دوزخ و کفره  
دیو درون لوتی کرده چی نایابش با مسلمان گشتیم  
از نهانی نه نقین چون آنکه از کفر خسته بود کفره  
باریض القلب علی الشک جلا الذمیر تبدل الی ریح  
آن فی الجوع طعنا وافر و فقههم و ارجع بآثار  
چون ملک سبغی را کفره آرای همچون ملائک از او  
جلال کرده در دوزخ کفره بر سر سلا روی جفتم کم شد  
چند اخوانی نهاده در جهان بیک چشم خست آن پس  
قسمش خاکست کفره میر کوفی خاک کفره  
در میان خاک کفره انجمن حلو اجماع کفره  
سیر گشتم از آنکه روشن سیر گشتم از آنکه روشن  
بسیو معده چنین بینی بود بسیو معده چنین بینی بود  
آورد با رفوت سوری سیر آورد با رفوت سوری سیر  
همچو غم میوه جنت بدید همچو غم میوه جنت بدید  
ای قناعت کرده از امان بقول ای قناعت کرده از امان بقول  
حسبهم از آن نصیب است کفره حسبهم از آن نصیب است کفره  
ایضا سلطان انور سوری کفره ایضا سلطان انور سوری کفره  
اما الزمان تبدل الشک اما الزمان تبدل الشک  
سیر بخوان تجلب الخطا سیر بخوان تجلب الخطا  
دافق الاملاک یاخیر العسر دافق الاملاک یاخیر العسر  
بود غایت کی از کس کم زو بود غایت کی از کس کم زو  
آورد بنده باز که چون رسته است آورد بنده باز که چون رسته است  
قسم بود ما را هم خاک بود قسم بود ما را هم خاک بود  
مرکز باشد بنیان جهانی بود مرکز باشد بنیان جهانی بود  
در جهان عقلی نوازند و خوش در جهان عقلی نوازند و خوش



با جو غلامان و نو قوتاب  
 بر یکی خبری می شنید  
 کشف کرد و صاحب شکر  
 فتنه و تفتیح ساز  
 کرد و شیخ خود را می کشید  
 بر سر ران کمان  
 بر دوش آن شمع خوشبو  
 میگذارد و بر وی چشم دور  
 میگذارد که من سر تو  
 او همی گوید و از شکمالی تو  
 ظلت الارواح خسته مرا  
 بر کسای مسوی برده اند  
 مانده مرغان پروانه خان  
 صومی بود و حسنه روح  
 که نام آن درین دمی  
 همچنین بر اصابه دست  
 گفت آمد در اصابه

بر آنچه گوید و در شمع  
 دان و گوید و در خود  
 همچنین بنوعی در اورد  
 بر انداختن و شمع  
 چون بر سر صحنه نه خلود  
 جرقه بر آید و در خود  
 شمع او گوید و در شمع  
 شمع برده و در شمع  
 خنده و طام و آن تعاب  
 بر کسای مسوی بر دوزخ  
 زان و از آن خنجر زوی  
 این شمع و این شمع  
 بر کسای مسوی بر دوزخ  
 در کسای مسوی بر دوزخ

تو بر و بر شمع و آن لوان  
 دان و گوید و در خود  
 کوه شمع بر زان و در شمع  
 کوه شمع بر زان و در شمع  
 دان و گوید و در شمع  
 کوه شمع بر زان و در شمع  
 دان و گوید و در شمع  
 کوه شمع بر زان و در شمع  
 دان و گوید و در شمع  
 کوه شمع بر زان و در شمع  
 دان و گوید و در شمع  
 کوه شمع بر زان و در شمع







کتاب درویش و دیوانه

روز بروز و در میان روز

درستی است و جهت از درستی

سید محمد حسین حسینی

[illegible]

کتابخانه عمومی

و ایک شہر کے شمال اتر میں

کرده دوستی از این دوستان

لاہور میں پڑھنے کے بعد واپس آئے

شماره ۱۰۰۰

برق حلیل علی البرق و در آن  
نهر سبز است که در آن

۱۰۰

تشریح و شکل انبی و داد

خانزادہ عزیز گارڈیہا

156-157

6-10-68

مجلس الشورى

1000

بسم الله الرحمن الرحيم

در زمان  
در زمان

سرونی منکر و از روی <sup>میتوان</sup> چرخ که در سرش افکند

لا جرم این لغت بنویسود  
چون چون و چه معلوم

اعتبار از اعتبار ای غیر نامک نیز و استیصال

دور من اوج شیدایی است ای طبل بجای ساز و دود

السنابستہ فلویریڈاہ جان پرواہر محمد اردو  
کون جہان نامی مال رمنہ آرزو جہان نامی

در این مقام که در این مقام  
در این مقام که در این مقام

دانا آتش حقیقت از سحر عن برنجی را

از دم کمر خود از کزدم چو که جادو و ضیاع صد چشما

چون به منی مخصوصی بود

*[Illegible handwritten signature]*

کتابخانه عمومی

سید مرتضیٰ علی

354/2020  
2020/2020

شماره پنجم از سال پنجم

کرم کدو آب و در شش کف

محضر مذاکره مجلس شورای اسلامی

من نعيم الرحمن

جزیرہ کسکو و حیدر علی

در تمام این سالها

نامہ کنیت تارا علی

مکتبہ کرمشہدہ لکھنؤ

جولہ بود و سالی جاری

170

1950

در هر حال هر چه در این عالم  
 این گویان زان پس  
 نیست آتش و کینه  
 زانکه عقل جوهر است  
 لیک که آتش ازین فاسد  
 این تفاوت عقیده را  
 هست عقلی و غیر عقلی  
 هست عقلی چون برای کسر  
 زانکه برادرش ازین دور  
 عقل کل و نفس کل در خود  
 عقل خردی عقل بزرگ  
 آن چه هست از خودی  
 عقل کل است و درین  
 مگر کین در دماغ که خود  
 مگر کین از کین بند  
 یکسان بود و از کین

در هر حال هر چه در این عالم  
 این گویان زان پس  
 نیست آتش و کینه  
 زانکه عقل جوهر است  
 لیک که آتش ازین فاسد  
 این تفاوت عقیده را  
 هست عقلی و غیر عقلی  
 هست عقلی چون برای کسر  
 زانکه برادرش ازین دور  
 عقل کل و نفس کل در خود  
 عقل خردی عقل بزرگ  
 آن چه هست از خودی  
 عقل کل است و درین  
 مگر کین در دماغ که خود  
 مگر کین از کین بند  
 یکسان بود و از کین

در هر حال هر چه در این عالم  
 این گویان زان پس  
 نیست آتش و کینه  
 زانکه عقل جوهر است  
 لیک که آتش ازین فاسد  
 این تفاوت عقیده را  
 هست عقلی و غیر عقلی  
 هست عقلی چون برای کسر  
 زانکه برادرش ازین دور  
 عقل کل و نفس کل در خود  
 عقل خردی عقل بزرگ  
 آن چه هست از خودی  
 عقل کل است و درین  
 مگر کین در دماغ که خود  
 مگر کین از کین بند  
 یکسان بود و از کین

در هر حال هر چه در این عالم  
 این گویان زان پس  
 نیست آتش و کینه  
 زانکه عقل جوهر است  
 لیک که آتش ازین فاسد  
 این تفاوت عقیده را  
 هست عقلی و غیر عقلی  
 هست عقلی چون برای کسر  
 زانکه برادرش ازین دور  
 عقل کل و نفس کل در خود  
 عقل خردی عقل بزرگ  
 آن چه هست از خودی  
 عقل کل است و درین  
 مگر کین در دماغ که خود  
 مگر کین از کین بند  
 یکسان بود و از کین

گویی از دی سبانی به هم راه  
مگر بر ایوان برف صفت  
آنکه میرد گریان آنغوب  
این چه سازم در این حسرت  
سایه بخت کفایت این کشت  
در حدیث و در حدیث  
صید مکرری در این دست  
گفت در بخش صفت خجسته  
بعد از آن گفتن که ای اراج  
گفت چون ندیدی جانم  
گفت خاکت بر سر می برآید  
کل خود را نوار کرده و چون  
چون کبریا آسمان گریان بود  
دست کشیده بر آرد و دروغ  
مکرمی را این و مکر خود بهیل  
که گشته این کلبه باشد بقا

رحم الله بر زاری خود بار جو  
خدا چنانچه ای که گشته در کتب  
آنکه در کتب و در کتب  
نوشته زاری و از هر کسیت  
شیر بود از سر کسیت  
در درازن یک من کسیت  
گفت جوع الکات ز کسیت  
چیت در پشته تاس تاس  
گفت تا بخندند از هر کسیت  
که گشتان بخش بهر زار  
باره این کلبه خورشید  
چون ناله جراح در جراح  
سوی آنکسته بر فضل  
ای ز کاش مکر کاران  
نار و نه روج در حلقه

زاری سر می دروغ  
که درون زان زاری  
آنکه بسیار و بیگانه  
نیتی بس میا جویانم  
گفت دو کلمه می در یک  
نفس خشم و در دران  
فانع و از آرد و خشم  
گفت بهتر کن برین رنج  
گفت آن و از آرد و خشم  
دست ایلی درم در راه  
آنکه خسته و خسته  
من غلام نسبی است  
کر با ای باریت زین جاده  
چون که گشتند زنی گران  
از برای این سحر کین

زاری سر می دروغ  
که درون زان زاری  
آنکه بسیار و بیگانه  
نیتی بس میا جویانم  
گفت دو کلمه می در یک  
نفس خشم و در دران  
فانع و از آرد و خشم  
گفت بهتر کن برین رنج  
گفت آن و از آرد و خشم  
دست ایلی درم در راه  
آنکه خسته و خسته  
من غلام نسبی است  
کر با ای باریت زین جاده  
چون که گشتند زنی گران  
از برای این سحر کین

صفت

چون



خوش

استدکشن اورد شطرنجی	نی سوزد اگر قری براند	شبهت کند و گشت بدو	مستحق است آید صفت
صد فزوده که خرد کرد	در راسته بگویند در جان	آن نحو از یاد او رفت	ناله کند بدید اگر
آن شنید سخن که ملک عظیم	قطع خویشی (ده ملک عظیم)	که عظیم دور از زینت	همی آتش بگشتند
چو باد بپسوزد بر در	چو نایب ابراج خود را میجو	همی شود آره از دندان	رحم که چو ابدل زند
چو که گشته هیچ از دندان	هر صبح از دهن مطلق کرد	که با آمد و رفتی جلای	هر که دید و شد کرد و مال
تاج زان اوست و آن مال	وای آن که خود دارد	فستق است آن بر طاق	کاشتر گفت باید و صفت
بر خود میکند طایر است	که کوی که کوی که کوی	یک حکمی رفت و آید	یک حکمی رفت و آید
گشتند و با چنین	که از بر آن است	که از بر آن است	که از بر آن است
خود دلت چون مید و آری	که از بر آن است	که از بر آن است	که از بر آن است
هر بیت را از غریب	که از بر آن است	که از بر آن است	که از بر آن است
هر ترک هم وای سودمند	از بر او با برین میکنند	این چنان شکر و دهی	و نسیدی که نفاش گشت
باید و نایب و نسی	تا صد ظاهر طری می	ای سانی که کرد و گشت	اگر در بر و دهی
تا گردان خوشتر آید شکر	لیک کم خالص که دلدو	زین تا ابد آن را	ترک کن که آن را ساز
ای بس ناز و دی زور و مال	آخر الامر آن بر آن	شخصه و نایب	برود و غریب
زین نیاید آید که	صد را چون بدو	چون زوده زوده	چون زوده زوده
چون زوده زوده	نفسی زوده زوده	زوده زوده	زوده زوده





نقد و گفتار

2. *Handwritten signature*

جو کہ محفلِ رنبر و لہریہ

پیشانی و شامی و غلام

میرزا حسن خان قزوینی

تبرکات

خودم را در این دایره

[illegible]

فہم

عنوان: تاریخ و تمدن ایران

4/2/54

نہایت پریشان حال ہو کر رہا کرتا تھا۔

الحمد لله رب العالمين

[illegible]

شہداء اور اعلیٰ درجہ کے سپاہیوں کو

1990

نہ کہہ ہو دروغ و خالی کہن ز حیا آوردن نیستند و اطلال

رغبته باید که این تالی خود  
بس کلمه زهد و علم شهوت

بہت ممکن ہیں جو کہ بچہ صغیر ہو اور

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم منارة للهدى

نشدی نبود هرزه سرور افغان عشق السعاده کو چون برود

وذكر ان يسر بن عبد الله بن  
مسن

شیر حار و دوا اولی ای عجیب است و در هر روز

محسن نورد و علی شریک دریل  
ایس است و دیگر که بعد از

چون بدو را بداد و عذر  
از دست او گرفتند

[illegible]

یوم بیدارم بستاند لاجرم دنیا عدم دارد  
 و نه که خدایا که از منی که در دنیا است

[illegible]

1944-1945

1944

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

نحوہ کے ساتھ

بسم الله الرحمن الرحيم

شیرازی و طبیب و دارو

دست فرزند ابراهیم

مجلس

سید ابوالحسن علی حسینی

بیت بن در حقیقت

در لغت‌های عربی و فارسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اندر باب سحر و جادو و قول و فعل

میدانی که در آنجا  
نمی‌تواند که...

رحمات بابی

سازمان بود و در هر یک از این

اعمالیہ و تعلیمی امور

الحمد لله رب العالمين

100

城





[illegible]

لطف به نیکو از غنای	که بخت به او در کار داشت	مهر و لطف به او در کار داشت	بر ذوق خرج مهر و لطف داشت
ای برادر من در خصم جان	اگر در راه چشم نهان	چو در این پاره را می	بدر گم از طلا سبک
ما را در کار رفت اند	و دشمن را راضی خوش	در بر نالی اگر خست	هرگز خواهی از او کج
از بر این جوان نعل پید	رو می تا بکین نه مه	کرده به یک هست و	اندر این نور مهر عار
و قیامت مهر در منزل	چشم در اصل مشغول	مباد اند ملک از مستع	چون رباط فانی از دل
دایه ی ریت او در روی	ما را کار او کیندر کس	برین ابرو بود در کس	ز انعکاس امان خود
بر کینم یور او لطفش از راه	تا به چشم حسن را هم	من خواهم در دایه ی	موسم من و این من ناد
من خواهم لطف از راه	که در خلق شایسته	با کمر اری که در خوی	تا کمر دلو و حجاب روی
صورتش نیاید در صف	همو جسم اولیا و آسیا	انجمن اری نیاید	برده در این من می شود
انجمن کاندر صباغ رفته	قطره بسیار رویا	منجرا پیغمبر بود	گشته در این خواهر یک
گشته در این قطره قطره	گفته اند شرح آن در	بود در بر رفته	این چنین کرد و من
من بود و مانتی که گشته	گفته به در رفته	برو به است و در	خانه سیم و این
جان فدای کون طایر صید	که مطلق این دو	این مشغول به	بلکه به را بود این
الیا حسد و شایسته	خود بین مردار کین	بس خضر کین	تا کین گشته و
فخری به آن آمد	تا طمعان کریم	کین را در	تا در هر
پرنسای گند و خونت	تا کمر در	تا کمر در	تا کمر در

تجلی

ای



۲۰۱۸

نام حضرت رستم از ایزدگار  
 گفت المومع محسوب  
 ای ایزدگار کینه یونان این را  
 ترسید و افراسیبدی  
 تو که از روی ساسانی  
 چون سردار آمد پیش  
 پس که گین قصه فیروز  
 حق شکوه کرد که در دست  
 دارم که بکشت این بیدار  
 برکنم من رخ این خوش دار  
 بکس بن جلی که در دست  
 در کار حال فرعون و نوح  
 تا بدانی حق هیچ است و علم  
 این شمشیر است بایان  
 بهر فرمان حکمت فرمان  
 هر چه بدی این خدا می کند

با کس خفت کور آید  
 در بعد اقل من خطا بود  
 دست هر دو لایق است  
 دلبری میکند او سید  
 پس ندیدی خفت و غم  
 خند کرد از سر و دهن  
 پیشش بکرو که مادر  
 پس این بیایستی  
 از شک یارند مشکف  
 از بی کامی نباشد کام  
 یاد دهن فی جدم اصل  
 قوم و طایفه و قوم  
 از کز اندر سر آن بای  
 تا قیامه و حسن در خور

[illegible][illegible]

100

(vi)





چون دهم از او بگشاید <sup>سپید</sup> پیر خواجه و بدل در است <sup>الکافی</sup> <sup>صند</sup> در این خسته <sup>مکمل</sup>  
 از عبادی خیر سوختا <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 ناله کز این گشت <sup>بنا</sup> بنا <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 با آن <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 دست خند <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 این به ای <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 کز ناله <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 از او <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 تا او <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 شود <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 در سبای <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 من <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 زانکه <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 گفت <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 و الدی <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ  
 آگاه <sup>در نماز و عبادت</sup> در نماز و عبادت <sup>باز نوی</sup> باز نوی <sup>خارج</sup> خارج این <sup>نسخ</sup> نسخ

و

در نماز و عبادت



بدو هم تار و پود کستارم / نه خنجر است از من و نه زهر  
 یکدگر و یکدگر در سینه دار / کجاست خنجر از جگر و جگر  
 چه سودی است که در کف منم / تا زهر و سیم میران با منم  
 نه با آنکه بگفتند بر اینست / تا درین دراز و بکر کالی  
 ز کله بر دوش طایفه از من / در یکی از آن خوالی از من  
 خفت بود و در دوشی کجی خور / چون بدین دوش گفتند  
 گفت که ایامی بماند / خود راه خود بفرستی  
 نه خفته در دهان از من / ز کف و کبر از دست  
 نه با آنکه از این جهان رود / تا با آنکه از این جهان رود  
 گفت که این نظر از تصویرم / تا با آنکه از این تصویرم  
 زود بود در جود من / جود جوی اهل دل  
 این سخن در زخم زار اول / زخم زار از زخم زار  
 هر که اندر من منم دارد / یکا کند در غیر من یکا کند  
 جو که او حق را بود در کمال / که زنده باشد از کمال  
 بر من دست در کف من / در کف من از کف من  
 اتصال که بگفتند در کلام / گفتند که گفتند در کلام

حریف  
 که در حق

مستحق  
 زدن

بگذرند  
 ناظر





[illegible]







گردانوشید و گشت در عهد	نیست هست سالک از نظر	بارد و نوشید و نمود و بنام
چون شاره خاک چنان در بر	خاک آن فتن چون آید بر	باردانه بر تیر غنچه در لیل
گشت مجانی روانه درون	گفتند و پانزاد و شرف	غدر و پناشته کار و احوال
نوعی انبساط بی بدستیم	دیوه معدوم نمی داشتیم	کی تواند جز غیب از دست میر
لاجرم گشتن در اتصال	چون حقیقت شایسته لیل	چون نهان کرد آن قدی و لیل
آزاد ای استاد و براف	که نموده سوزناور و درفش	بشایسته کار و در کمر و در
سبیم بر ایندین کار و هیچ	سبیم از گنجه که در هیچ	که از دست سبب محمود و غیر
گردد متاسفانه گشت	سحر از آفرین و با جاب	سبیم که در باغ گشته بی
قل غوغا و در کار و کج	همین لغات و لغات و کج	نوشته اند و در دست و کج
یک بخت از زبان و کج	که زبان و کج و کج	زبان و کج و کج و کج
آن بی از آن دو کج و کج	و آن بی و کج و کج	یا آید و کج و کج و کج
چون تر از اصل آید و کج	یا کج و کج و کج	بر سر کج و کج و کج
فعل و کج و کج و کج	و کج و کج و کج	کام و آید و کج و کج
بش کج و کج و کج	و کج و کج و کج	یا و کج و کج و کج
که و کج و کج و کج	و کج و کج و کج	و کج و کج و کج
و کج و کج و کج	و کج و کج و کج	و کج و کج و کج

دین تو کجاست که عیار د	استه بر ملک خدا و ملک	هم یار است و دست او پیر
او شکر است و کلام عمل	استه	تا و هر چه بدست اجل
استه و انوار الهی	من کرم صالح من اهل	و اطلب العلم فی باب کون
ان را بر ما صبیح الفضا	بدر استعدیم استعدیم	خود کج خواجه را آن که کرد
و تو هم که در پوشیدن	افت است که من خدای	طیبت علی بوشی را کون
عده منور طوفان نیست	خود منور طوفان نیست	فی زبات کبری بر دست
و افش او بر طوفان حال	فی زده و خردی من اهل	فی زده و خردی من اهل
و در دل سالک که دست آن زو	زودانی نیست سالک خود	بسیار است که بر ما خد
کادر و سینه شکر اویم	شعشع و سینه شکر اویم	بسیار است که بر ما خد
جست شیرت در توئی کنار	تو در امر شیرت در توئی کنار	شعشع و سینه شکر اویم
که نام تو شمع شیرت مبار	که نام تو شمع شیرت مبار	شعشع و سینه شکر اویم
و زک در شمع دل و اندر	و زک در شمع دل و اندر	شعشع و سینه شکر اویم
یک سید بران تر از توئی	تو هم تو ای لب مان در در	و زک در شمع دل و اندر
تا بر توئی میان ما سید	غانی از جو خد و توئی	و زک در شمع دل و اندر
استه و انوار الهی	جست شیرت در توئی	و زک در شمع دل و اندر
استه و انوار الهی	استه و انوار الهی	و زک در شمع دل و اندر

چون بود بسوید و بکمر کو	وان خدایان خدایان	کوفتی آن کوی نشین میشد	از تافتن آتش میشد
نفسش بر دست خیمه کشید	عینش بر دست او کشید	بنده او شد هم نشین	موش باغ را می می کشید
پوشش او بود کوی خیمه	در صبح صبح می کشید	در صبح صبح می کشید	می می کشید آن تراب
آتشش می کشید	در صبح صبح می کشید	در صبح صبح می کشید	آب نیست جوانی می کشید
پیش از آن آتش بر کوفتی	آتشش بر کوفتی	هر دو سیر می کشید	کمان شده آتش می کشید
آتشش بر کوفتی	زود آتشش بر کوفتی	عینش بر کوفتی	ظلم می کشید
عینش بر کوفتی	نمی می کشید	ظلم می کشید	که باشد خبر می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	بکین می کشید	بر دل می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	سیر می کشید	کار دل می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	زیر می کشید	تن می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	زیر می کشید	در دل می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	اصل می کشید	اصل می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	بسته می کشید	بسته می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	کین می کشید	کین می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	باز می کشید	باز می کشید
نفسش بر کوفتی	نمی می کشید	باز می کشید	باز می کشید



دیده خمر لاله صید دارد	اساس	چون فلاوران خیره	شناس	شاه کفشدن مجلس	نیکو چرخ	سخت
شاه دینش بفرستد	منع	که یک سینه بر آن کجیف	کی توان	اورا شرف	که پور شد کشته	باز
آنکس را بگویم از دانه خوش	که جزادری توفان	که در شش مایه ایا هیچ کار	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
خود ما نرود و نرود از کرد و کار	نشد طیف برون روی	بیش از شش بر پند	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
گفت ابش مستم بود در	آورد از کجا بدین داری	نمود خانه است	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
باد شاه از رویا گفت	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
گفت اگر ما نهدی خنجر	کی گویی دعوی	دعوی	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
کس که و سگ عقل	نهم وضبط	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
از کجا این قوم	از جادی جان	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
که سلاطین	عاشق آمد	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
از جهان	چون	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
که از پیش	خدا	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
خود در	خدا	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
جفت	خدا	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
سرمه	خدا	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر
که پیر	خدا	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر	که پیر

کبریا باز آورد دانسته که من  
 در کفایت که نه در جان صفا  
 سر فر در سر فر را بخت  
 تو بیک خورشید که زلفش  
 عشق چون در کینه زانی  
 عجب عجب پیچ و بسود بود  
 در زار او در کجاست  
 آید از او چون که بگوید  
 هر که را باشد زواج و طلاق  
 که نمی آید او دوی این  
 چون و خاصیت با تو زنی  
 این سخن در سینه چل سزا  
 چون بیاید و زندان کند  
 بشکر این که سینه چای سزا  
 که در عصبانیت که سزا  
 از دماغ چو سینه دیده

در کفایت که نه در جان صفا  
 سر فر در سر فر را بخت  
 تو بیک خورشید که زلفش  
 عشق چون در کینه زانی  
 عجب عجب پیچ و بسود بود  
 در زار او در کجاست  
 آید از او چون که بگوید  
 هر که را باشد زواج و طلاق  
 که نمی آید او دوی این  
 چون و خاصیت با تو زنی  
 این سخن در سینه چل سزا  
 چون بیاید و زندان کند  
 بشکر این که سینه چای سزا  
 که در عصبانیت که سزا  
 از دماغ چو سینه دیده

کبریا باز آورد دانسته که من  
 در کفایت که نه در جان صفا  
 سر فر در سر فر را بخت  
 تو بیک خورشید که زلفش  
 عشق چون در کینه زانی  
 عجب عجب پیچ و بسود بود  
 در زار او در کجاست  
 آید از او چون که بگوید  
 هر که را باشد زواج و طلاق  
 که نمی آید او دوی این  
 چون و خاصیت با تو زنی  
 این سخن در سینه چل سزا  
 چون بیاید و زندان کند  
 بشکر این که سینه چای سزا  
 که در عصبانیت که سزا  
 از دماغ چو سینه دیده

کبریا باز آورد دانسته که من  
 در کفایت که نه در جان صفا  
 سر فر در سر فر را بخت  
 تو بیک خورشید که زلفش  
 عشق چون در کینه زانی  
 عجب عجب پیچ و بسود بود  
 در زار او در کجاست  
 آید از او چون که بگوید  
 هر که را باشد زواج و طلاق  
 که نمی آید او دوی این  
 چون و خاصیت با تو زنی  
 این سخن در سینه چل سزا  
 چون بیاید و زندان کند  
 بشکر این که سینه چای سزا  
 که در عصبانیت که سزا  
 از دماغ چو سینه دیده







بسم الله الرحمن الرحيم

که هر باغی نه است در عالم کو صفت سخن اینم از خلیج حق اسیر که نشو نیل اول فریب  
نیکو این صفا ای سخن نیکو در روز شکفتن تا خودی لاوال الله در باغی سخن این رده را  
آن که مخلص به یمن را در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
سز با شریک کردم خیال را ای که در این سال در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
مال دست زور در شکفتن در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
بچه صفت با خندان نیکو در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
آه که در شکفته به از نفع دور در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
نه از روی منت بل شنید در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
بلا از یک اشارت میسر در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
مکنند عمارت کفن بی لعل در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
صدق بستان زان در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
بعد که گفت اینها در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
کردارش رفت به بد چون غلیل در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
و زو به یمن راه زود کن در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
گفت عشق این که در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود  
گفت اینها در سال الفی که در مسکن خود نشو در خسته از کار خود

ران

تو در دل من

جیت



می خیزد آن غار از دود / زانکه با اعتبار دود دل / بی غایت شایسته حاصل / کرد او نیز حاصل شود  
را کند ترک بن بود و صفت / زکند خفتن ترک زین دود / ز جلیل امور و کمال / تن به برافتن شود  
حاصل آنکه نایابی ای / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
یک مری اندک و شیرین / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
شیخ را چون دیگر افتاد / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
گوشتور کبار خند کرده / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
با راول زنده نقل و دود / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
که خندد ایمان از زنا / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
بار او برسد و خندد و / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
پیش خندد سیر مانند / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
برگوشه ای / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
چون سید را به کوه / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
چون بد کرد و زود / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
را کند هم بر اندازد / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
ز کینه خفتن و کشت / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب  
کوید چنین و دور / که در دود غایت کمال / که کافور است نایاب / که کافور است نایاب

سرایه تکلف

نسیب

تشیخ

نسخ

من چو بستم خیال / ملک مستقیم نشسته / طفل در خاکت مردان / کجاست / کوه خالی او کو خفین است  
 طفل را چنگ زد / بجز این که نه / فکر طفلان دایا شد / یا سوز و جزو ماکر و نفع  
 و طفل دست بول / که جدا در دهن / آن نمق در دامن در / از صفت نکند او را  
 مایه کان سر سر / بر دو دو / ای طفل در بجز این / رو بخواری تا نری تو بر  
 تا بخارای در سر / صفیلان و کسب / بیک که در در / چون بدو بارفت کسب  
 که طفل هم بودنی / آنکه محبت در بر / بخشش بسیار / ای شده در هم تعبیری  
 آنکه دیده از تعلیم / در حال مردان / که نه کرد و حق / که نه کرد و حق  
 او سله در بی / که بیک در و جیب / بون ای کسب / از پیش آمد در جیب  
 گفت ای کران جوار / بر وفان که / سده اندامی / که به در تعلیم  
 تا کوئی درم از / من جواد که / که که که / نیست این که  
 ز قاسم که بر / است ای کران / است از بعد / عقل غایت  
 است از خود / عقل باوه / که اندام / روح دانکر  
 که او خنده / زانچه هم / است دیر / دیر دیر  
 ای که خندان / نه از قاسم / شب که / به به  
 چنه که ز یاد / پس در / چون قدیم / پس کی  
 بر دست چون / چو که در / کرد ای / که نه

کف  
 کفن

سیه دی





ای بسا مست ناز و نوحه خوشین را زو مطلق دانند <sup>بارش</sup> خرمگر ندید خدا از حد حق دادش به دگر و این  
 نامد ز کمال ناز به در طیف نبت الاعیان ز شهادت خوب نماید شهادت نبت چون شهادت نبت  
 صد برادران نامزد کرده صد هزاران زمر کار کرده چون خرابی و بی خبری است و چون نماید الجود  
 بر و سر کن ز آتش شهادت شهادت خود چون گشت شهادت شهادت از خودن گوید <sup>یادش</sup> ای کاشی کن از زانو  
 چون بخوردی سبک بر سبک دخیل را خرمی بیاید لاجرم پس کجای آمد و لاجرم <sup>یادش</sup> تا که دیوت نهند اندر بلا  
 چون خرمین خرمی زان خواه در نه آمد کریم و در نه بود <sup>یادش</sup> بار سنگین خرمی کان میسر زود بر نه میسر آن کو بر  
 فعل آتش را نمیدانی نور و گر آتش با خشمش نکند علم دیکه تقوی برسد در از نورانی دیگر ازانی را  
 آب حاضر باید و در شکر نازد آن دیکه سال از این چون ندانی و از این <sup>یادش</sup> ریش میسوزد و ای کاش  
 در و دست از آن در خرمی ستادمانه لاجرم ایستد در میان خانه او و در <sup>یادش</sup> خفت اندر زان خرمی  
 هم بر آن کریم که بر او از کینه نارسد و کام خود آغوش <sup>یادش</sup> پاره و در خرمی آتش از آن خرمی  
 خرمی در <sup>یادش</sup> تا بخصیصه در زمان خاتون بر در از زخم خرمی <sup>یادش</sup> رود و سبک شد از آن  
 که بخت از کینه زان کینه دم زود در حال زان جارا سخن آنه بر و چون <sup>یادش</sup> مرد او در جهان رست و حال  
 مرکب با صد نصیحت ای <sup>یادش</sup> نوشید دیده از کبر خرمی عذاب بخرمی <sup>یادش</sup> در چنین شکلی کس جارا  
 و آنکه نفس پی زخم زان زان بودن از آن <sup>یادش</sup> در نه نفس از کینه <sup>یادش</sup> و حقیقت دان که خرمی  
 نفس را از خرمی <sup>یادش</sup> زانکه سوخته ها کند و <sup>یادش</sup> این بود و <sup>یادش</sup> اسد اسد او <sup>یادش</sup> چون <sup>یادش</sup>  
 کاز از اینم که دایره زان <sup>یادش</sup> کازان گفتند <sup>یادش</sup> گفت که آن ناز <sup>یادش</sup> همی آن ناز که آن ناز

یادش

یادش

یادش

یادش

یادش





4





دست بر سر زنی چشمال	دست و مهر برادش	زرقش کرم	تأبیلانی اصل ازین	است	ماهر برادر او را که زرقش
زرق از روی جو جو از روی	منته از روی جو جو از روی	منته از روی جو جو از روی	منته از روی جو جو از روی	منته از روی جو جو از روی	منته از روی جو جو از روی
عادت زینها بخوابی	هن که از خوابی در آن	هن که از خوابی در آن	هن که از خوابی در آن	هن که از خوابی در آن	هن که از خوابی در آن
چون خور را بر من اخیه	بهر سال بود و من	بهر سال بود و من	بهر سال بود و من	بهر سال بود و من	بهر سال بود و من
روی از نقاش بر می	چون نقش از دی	چون نقش از دی	چون نقش از دی	چون نقش از دی	چون نقش از دی
هن که بکشد و من بدو	انچه فرادو کند	انچه فرادو کند	انچه فرادو کند	انچه فرادو کند	انچه فرادو کند
بشنو از آنکه روزگار خود	عمر بایان	عمر بایان	عمر بایان	عمر بایان	عمر بایان
بشنو از آن که دوست	عاقبت معیوب	عاقبت معیوب	عاقبت معیوب	عاقبت معیوب	عاقبت معیوب
دختر دادم ز قلمی	شادمانی در می	شادمانی در می	شادمانی در می	شادمانی در می	شادمانی در می
قلبی نری تا بدردم	حیف بود که	حیف بود که	حیف بود که	حیف بود که	حیف بود که
بار تو چون دشتی	که در چند	که در چند	که در چند	که در چند	که در چند
بیکه شکر خور کن	که گشته در	که گشته در	که گشته در	که گشته در	که گشته در
نارین یاری که	رشته یاری	رشته یاری	رشته یاری	رشته یاری	رشته یاری
درسته با نرسا	دیده باشی	دیده باشی	دیده باشی	دیده باشی	دیده باشی
خانی را تا چنین	تا ترا	تا ترا	تا ترا	تا ترا	تا ترا
تو بانی باغبان	لازمی	لازمی	لازمی	لازمی	لازمی

شعر

بس

نست

فغان  
بیدار

بشنوا ز عین خود ای طاهر / کنم خود را با رضای سبزه  
 که بشنوا ز عین خود ای طاهر / تا شود این روز در آرزو  
 که بشنوا ز عین خود ای طاهر / هر کجاست صید کجاست  
 که بشنوا ز عین خود ای طاهر / باز سلطان عزیز گامیا  
 بسوی صفت کردیم و عطا / چند زمین شایع بود صد  
 نوا صفت لطیف بدین کس / از بندت میکند هر کس  
 ز انبیا صبح فردا خوش بود / کی بود در رفت دشمنان  
 آنچنان دلم کردش و / سعادتی که در میان  
 چاره انداز طایر / تا به طاعتی که در میان  
 که نظر قابلیت داد / طاعتی که در میان  
 اینکه میسر را عیان شود / است و قابلیت  
 صندل از انوار انبیا / کان کجاست در ضمیر  
 قایل که شد فعل جی / هیچ معجزی که نیست  
 بهشت از حال رست / گاه قدرت خابو  
 ای سبک غزل موصول / قدرت از غرایب موصول  
 ای ز قمار سبک بیرون / لیک غزل انبیا  
 چون سبک به جاده / بی سبک به جاده  
 دیده باید سبک به / تا حجب بر کند از هیچ

باز کجاست صید کجاست

از این



گفت میکشای ز روی من  
 چو کز یکا میل شد خاکدانه  
 خاک از رویه در دراز  
 کشت اولاد کنان و شکوه  
 که سیردان لطیفی می بود  
 که بر دست حامل عرش مجید  
 زار که میکشای ز کسب  
 در دو کمال شد دراز  
 معدن رحم از آن کسب  
 گفت چون ز بیم ران کش  
 سبق و دست رعایت  
 لطف عالم بود در حق  
 از رسول حق عالم در سلوک  
 گفت الناس علی خلق  
 گفت ای دانا سرشته  
 کرد خاک لاله که روضه  
 آسید به پیش تو با قدر  
 من نباشتم که از من نشود  
 من چو کز کنشی بیشتر  
 و آنکه این دراز  
 و آنکه خوی از عین  
 باز و آید ملاج در فحی  
 چون نباشد از نضر  
 که رایش آنکه بفر  
 آن که نشان عبادت  
 قوم پیش روید باشد ملا

مشت خاکی در برابر  
 دست کرد و تا که بر باد  
 با شکر خوشی که گذرد  
 تشنگان فصل از تو  
 پس که خون آلوده می نمود  
 که بر آرد از بی آدم غرور  
 که گمان بر زار بود  
 از غرض حلال و دست  
 کریمه بسیار کرد از روی  
 رخسارستم چون او کرد  
 بنده را که در ناز بود  
 راه زاری بود نشسته  
 جان او را در نضر  
 تا بآزایشان بگشت  
 آن که چشمش گما می نمود  
 ایر بر آتش جدا شد از سما

در این  
 در این  
 در این





سید داده بر سر اطفال / منته کرده سینه زان / خردن غصه و اندیشه را / چندی کرده از غصه و اندیشه را  
آب این دایه بی رنجور را / چندی کرده باطن زنجور / آب دایه عام اصل و رنج / از دایه عام و رنج  
تا از سبای بری سولی اصل / تو برین قانع شده ای که / نشو کنون ما جوی خاک / که به سبک و دین و رنج  
بشیر این گشته و بوس / سکنده صد کوه سبک و جاک / که کنی زان که در اله / که در این شهر و رنج  
من ازین تعلید بوی میسر / و کلام میسر و اندیشه / که تو کان رنج و جاک / و کلام رنج و جاک  
ای شفا و ترشاهی در / تو همان کن کان و کلام / زرد و رنج و جاک / که در رنج و جاک  
کر برین فرمان بدای که / حکم آن الهام و کلام / اگر در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
رحمت دایه و سبک / او حکیم شد و کریم و مهر / بنشین و رنج و جاک / که در رنج و جاک  
گفت زان در و غرض را / و رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
آفتاب این اطفال را / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
رفت غرض و سبک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
حاکم بران و زان را / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
و کلام و رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
حق و رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
گفت آخر فرمود و کلام / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک  
نکر خود اگر کنی تاویل / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک / که در رنج و جاک







جان چو خفته در گل دانسته شد  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 جان چو خفته در گل دانسته شد  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 غیر از جان و دو جهان و دو جهان  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 که خواجه ای بیرون جاده بود  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 که خواجه در لب جان ای جان  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 در ای زمین رود و رود  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 که نه سبیل و نه خفت کند  
 چادر خیمه و دهانه و دهانه  
 که خواجه حوی بدو خفته بود  
 پر خوری شد و خوری شد  
 باش در دهانه شکسته  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 انتظار مان در در و در و در  
 که سبک آید و طغیان با که در  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 چون باشد منتظر و منتظر  
 آن نوازه دانسته و دانسته  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 هر که نیست و نیست و نیست  
 آسمانی دولتی و دولتی  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 که که صاه و صاه و صاه  
 وطن به کم بر زبان کریم  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 که که سبک و سبک و سبک  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 آن که می شکفت و شکفت  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر  
 آن که گفت از بودی که  
 در میان حصار و سپهر و سپهر و سپهر

خرمی بودی زینست افراشته  
 مهمل فکار فتنه بگذشته  
 پرکس نوزندگی بیدار شده  
 تو را در بشوره خاک کاشته  
 عفا کاذب است و مستعد  
 زندگی را زانکه بگذشته  
 ایجا انهای تو هر چه را  
 آنچه که هست در خدایه  
 هیچ مرده نیست بر خاک  
 حشرش آنگاه که بود  
 خود را از جای پادشاه  
 ز بقام نام و نیکو  
 عفا فکار و جاه و جاه  
 مقد صدی نه الزام  
 مستعد و جلی غنی شد  
 رسته زین آفت کل آنگاه  
 و ز کردی زنگنه  
 در حدیث که روز رخت  
 نه در حسن و نه در غم  
 نفع صبر را در است از رخت  
 جان ازین خود را نشاند  
 باز آمد جان هر که درین  
 جبهه دنیا درون  
 جان زکر بس درین  
 چنین گردان عالم  
 چون بگذره و منی فرست  
 بای که خست و نشت از ظلم  
 صبح خورشید است  
 خسته که زانکه درین  
 ایجا که جان بیدار شود  
 در کفش نهفته است  
 سوختن آینه و خورده  
 چون نبرد بیدار شود  
 سر ریخته از ده خونی  
 وقت بیداری همان آید  
 در باد دی خام و زشت  
 در بدو و عیاک باغی  
 چون نبرد بیدار شود  
 حشر از حشر که در عالم  
 در آن صخره که از آرد  
 بک این که که آنجا  
 دانی نود در حشر که درین

منبع  
جاری

در آید  
درین

خلاصه

فنانہ سنیق







فریادی بودی که ز کوه آمد  
آن ایاز از زبانه آید  
میر و زرد در جگر  
زاده می بودی که از آن  
راشید که در میسر را کرد  
با چنین کلام لطیف  
هر که اندک غش یا بد ز تو  
مشغله بر کرده خدین  
آن یکی سبقت می چندی  
چه محل دارد به پیش از  
یک مبدست از غش غل  
این مکر است او که در او  
باز رفت دور از آن خو  
هفت دریا از دیک قطره  
شاه شایسته بگشاید  
کید این خولام به بهنای ملک

در آن روز که در سبزه  
اینها سحر را در  
چارش نیست ملک  
بسته بود به پیش از  
نیم یک و اندر جگر  
ز لایمی سیم ز بهنای  
کفر باشد پیش از  
جانب جگر در ز شادمان  
از عقیق و لعل که در  
احل و با بخت در در  
بازار و همش ای از  
هر چه خواهی که کن  
اینچنین خلط را که  
جلد است ز خوش حله  
از برای چشم زان  
نمک به هم صفای

در آن روز که در سبزه  
اینها سحر را در  
چارش نیست ملک  
بسته بود به پیش از  
نیم یک و اندر جگر  
ز لایمی سیم ز بهنای  
کفر باشد پیش از  
جانب جگر در ز شادمان  
از عقیق و لعل که در  
احل و با بخت در در  
بازار و همش ای از  
هر چه خواهی که کن  
اینچنین خلط را که  
جلد است ز خوش حله  
از برای چشم زان  
نمک به هم صفای

ایها ملک که ز کوه آمد  
ز سبزه جان و آید  
از لای ز کوه آمد  
چه بود بهنای ز کوه  
سراور از ز کوه آمد  
دانه که او کدم غای  
در آن دگر که او  
هر یکی همای ز کوه  
بلکه شایه خود جان  
تسخیرا مکر و بهر  
من خواهم که در جگر  
او منم من و جگر در  
کوکی در آنست غش  
قطره این یک یک  
از ز غش که در  
نک آید در میان آن





زانکه آتش اعلیٰ در دست  
 قهر حق آن که در کرون  
 این که در جبین غفلت  
 منجر چون غفلت کجاست  
 چون خورشید آفتابش  
 نرم گشت کرمش  
 شد زرد و تیره طبع  
 خوار و عاشق شد دل  
 چون در سوزناخ  
 پند و من و زوایا  
 عت این که در دست  
 شکست توانی نهدی شکست  
 در مقام سبک و اگر انا  
 وقت می کن کنست  
 کرد این جوید میخانه  
 که ز سر کین است کین اکیال  
 که اس دود آید و است  
 شمع و دیو و نه سحر  
 پست زار زری لب بند  
 پیشوایان در راه  
 کوه و کوه و کوه  
 زان زرد و مار و دود  
 کوه و دود و دود  
 یعنی این غم برین  
 عذر را آید و است  
 هر که بپندست عذر  
 تادراقت بعد از خلق  
 لیکن دم جارق آن است  
 پیش از رده که است  
 هست مطلق کار است  
 کارگاه است  
 کاغذ جوید که آن است  
 ترم کار و موضع کاغذ  
 تا نسیف کردی از زمین  
 آید و کرم و کرم  
 زمین با رده است  
 بوسین و جارق است  
 مادر می از غنچه است  
 بوسین و جارق است  
 چون که در مالی و عواید  
 بوسین و جارق است  
 دیو که در نیکو است  
 بوسین و جارق است

نقد مشهور  
در این

دور این غصه از رخسار  
که بدید آید عارضش بناید  
ای خورشید از وی آموز  
صیغ کارب بر وی نوبت  
اول دنیا عقل ناقص است  
صیغ کارب کار و کارها را  
صیغ کارب دنیا خلق را  
ای سواد تو صیغ کارب را  
بر کان باشد همیشه شکار  
و ان این چنین است  
شاه میوه است خودی را  
ناید بدید کمالشهای را  
این شکفته دلی را  
باز میگوید سخن دین را  
مستلح چون دید و ملازمت  
همی بویخت خوابش را  
کز نم صد صیغ او را ز میان  
که کرد و بدید صفتش را

نورهای او بر رخسار  
بانگ بهر چه کند بهر  
صیغ کارب عالم شکست  
تاک صیغ صافش میباشند  
که میوه در و بر این است  
کود درین کار و کارها را  
صیغ صافش را تو کردی  
نامه خود خود را اندر حق  
این کان بر دهنه در حقه  
بهر کان کرد او را شکست  
بعد از آن بر است و التماس  
از برای آن را زنی نو  
که بقدش نشسته من  
صاحب دبل ایازها را  
تو که خود را چون زانور  
داید او کان تیغ بر خود نم

خوش  
نورهای او بر رخسار  
بانگ بهر چه کند بهر  
صیغ کارب عالم شکست  
تاک صیغ صافش میباشند  
که میوه در و بر این است  
کود درین کار و کارها را  
صیغ صافش را تو کردی  
نامه خود خود را اندر حق  
این کان بر دهنه در حقه  
بهر کان کرد او را شکست  
بعد از آن بر است و التماس  
از برای آن را زنی نو  
که بقدش نشسته من  
صاحب دبل ایازها را  
تو که خود را چون زانور  
داید او کان تیغ بر خود نم









هر طرف که نگرستی	خوار گرد و کوه ای عشق	مهر افشان بایک عباد	کندای خالیم ای کنگران
زان کسانش هم به مید	کنار و بازی استانشند	باز در دیوار و سر و رجا	همین که در دیوار و رجا
بند و لاجول در هر سینه	مانده مرغ حریفان	زان ضلالت های یار و یار	مهر و دیوار و دیوار و دیوار
نگین ایوان آن دیوار	باز از امکان این کار	گر حریفی بکند ای سید	حالیط و عرصه کو ای سید
جلو در جریب که بخند و در	نازین کرد جان شیر	عاقبت نوشید دست و	چون زان دو دم و دست
باز که بدو میوه شکر یار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
فایده اش گفت این احوال	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
در نهان کرد بدینار و طوس	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
که در نهان پنج مرغ اورا	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
آنچه خود آن پنج مرغ اورا	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
پنج مرغی که از مایه ای	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
آن ایوانی که در غایت	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
از چهل و چهار کنگران	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
کردن آنجا که در مایه	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
که در نهان پنج مرغ اورا	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار
این چهل و چهار کنگران	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار	باز که در دیوار و دیوار



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

۱. <sup>س</sup>نمک زلال شکر کوبیده شود نانسانه علم در استوار  
 ۲. <sup>س</sup>ای ایا که کون بنام دارد داد دارد جهان بنیاد  
 ۳. <sup>س</sup>که که جنت عالمه بنام بنیاد است که از عالمه آید  
 ۴. <sup>س</sup>بهر این حفظ است سینه بنام است و انبساط  
 ۵. <sup>س</sup>که که مانند بنام بنام که طامسان بنام بنام  
 ۶. <sup>س</sup>مکت بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۷. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۸. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۹. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۰. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۱. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۲. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۳. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۴. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۵. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۶. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۷. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۸. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۱۹. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام  
 ۲۰. <sup>س</sup>بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام بنام

۱. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۲. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۳. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۴. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۵. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۶. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۷. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۸. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۹. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۰. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۱. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۲. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۳. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۴. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۵. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۶. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۷. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۸. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۱۹. <sup>س</sup>کره بنام  
 ۲۰. <sup>س</sup>کره بنام



نادر آمد حکم و تقدیر آنکه	باز آید این دست	عقل جارس خبر کشته
حکم خود بر این دنیا	باز آید این دست	عقل جارس خبر کشته
بوی رخسارم از این جهان	از این طایفه در خارج	طیلسین از خارج بود
از آنکه خبرم از این جهان	کو کجا این دستان خواهد	بوی رخسارم از این جهان
عشق شمع ساقی که در لای	لو کشی از این صفت	خواهر زلف در خانه عشق
هر چه از این در جهان	کاشیاطو یاد در این	خان بجای بیست اندم
ماه آموخته مان زن که	چون رسد در این	از در افکندم
کلر شمع از سفر خود	دری از وقت و جا	عشق کو دریم کوفت
عاشق هر دو تا کشت	سجده ای هر دو	کلاه بر زلف
نور هر دو تا در مردگان	بافت از سال جهان	زهره و هم از درد کوب
زیر من و تو از این عشق	جله زباند از این	وصف بنده کلاه
چون بگویم که از این	با کجیم کوفت در	خوف بنده کلاه
وصف حق که وصف عشق	وصف حادث کرد وصف	صنعتیانه بکند و دین
نوا که تا کج نماید در	حد کجا ای که وصف	از فراز عشق
زاهد با ترس از این	عاشق از این	چون که در راضی
کی رسد از این	کاسه از این سازد	خون که کاید غایتها



خواهر بر تو به نظر من  
بودی که چنین غمناک باش  
بویاده دی او چو خسار  
و سالها مسکود لاله کس  
ز کماله او در خوشی زاری  
بچاره رسید و پوشیده  
ز خیرانی خیر از زاری  
تو به مسکود و مادر مسکند  
وقت پیشو عاقبت از کس  
مسکود است آن اراده  
پیش تو غم در دل نهاده  
عارفان که خام غم پوشیده  
مسکود و مسکود  
این دعا از هفت کردن  
کال دعا شمع چون دعا  
چون خدا خود را کرد

در وقت پیشو عاقبت از کس  
مسکود و مسکود

کوشش کن هم جانم  
شماره های تو به خصوص  
تو به نظر من  
بویاده دی او چو خسار  
و سالها مسکود لاله کس  
ز کماله او در خوشی زاری  
بچاره رسید و پوشیده  
ز خیرانی خیر از زاری  
تو به مسکود و مادر مسکند  
وقت پیشو عاقبت از کس  
مسکود است آن اراده  
پیش تو غم در دل نهاده  
عارفان که خام غم پوشیده  
مسکود و مسکود  
این دعا از هفت کردن  
کال دعا شمع چون دعا  
چون خدا خود را کرد

کوشش کن هم جانم  
شماره های تو به خصوص  
تو به نظر من  
بویاده دی او چو خسار  
و سالها مسکود لاله کس  
ز کماله او در خوشی زاری  
بچاره رسید و پوشیده  
ز خیرانی خیر از زاری  
تو به مسکود و مادر مسکند  
وقت پیشو عاقبت از کس  
مسکود است آن اراده  
پیش تو غم در دل نهاده  
عارفان که خام غم پوشیده  
مسکود و مسکود  
این دعا از هفت کردن  
کال دعا شمع چون دعا  
چون خدا خود را کرد

بکس

کز آنکه بخت صفت زوایا  
 اندر آن خم سبک  
 باین وجه را بکشید  
 بسوی یکی چشمتان  
 مردوزن جوانی  
 یکدیگر را حاضر  
 پیش چشمش را بریز  
 کرده ام آنها را  
 در کفر افتادند  
 گاشک ماد زردی  
 جان نسکن در مردان  
 مگر و این بار ستاری  
 من از این بار عصمت  
 تا بسود هیچ نرسای  
 آن خنده ای خند خنده  
 جلوه از چشمش لای

کز آنکه بخت صفت زوایا  
 اندر آن خم سبک  
 باین وجه را بکشید  
 بسوی یکی چشمتان  
 مردوزن جوانی  
 یکدیگر را حاضر  
 پیش چشمش را بریز  
 کرده ام آنها را  
 در کفر افتادند  
 گاشک ماد زردی  
 جان نسکن در مردان  
 مگر و این بار ستاری  
 من از این بار عصمت  
 تا بسود هیچ نرسای  
 آن خنده ای خند خنده  
 جلوه از چشمش لای

کز آنکه بخت صفت زوایا  
 اندر آن خم سبک  
 باین وجه را بکشید  
 بسوی یکی چشمتان  
 مردوزن جوانی  
 یکدیگر را حاضر  
 پیش چشمش را بریز  
 کرده ام آنها را  
 در کفر افتادند  
 گاشک ماد زردی  
 جان نسکن در مردان  
 مگر و این بار ستاری  
 من از این بار عصمت  
 تا بسود هیچ نرسای  
 آن خنده ای خند خنده  
 جلوه از چشمش لای

کز آنکه بخت صفت زوایا  
 اندر آن خم سبک  
 باین وجه را بکشید  
 بسوی یکی چشمتان  
 مردوزن جوانی  
 یکدیگر را حاضر  
 پیش چشمش را بریز  
 کرده ام آنها را  
 در کفر افتادند  
 گاشک ماد زردی  
 جان نسکن در مردان  
 مگر و این بار ستاری  
 من از این بار عصمت  
 تا بسود هیچ نرسای  
 آن خنده ای خند خنده  
 جلوه از چشمش لای















هر کس به کسب می نهد / باری باران و کرم کج / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 چون باغ را بباغ عالم / هر کس کار کار کند / جلی خوار و دریا به / راوست کار و کسب  
 گفت خود را زوکل رست / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 کس نکوشد را بکند / که به کس نکوشد / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 خود زوکل به کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 کای خدا کار او کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 در زوکل به کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 خود را بکس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 نعل کین را می بکس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 خرم یکدیگر را او کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 از زوکل به کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 شرح در زوکل به کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 جان خسته می چو کس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 آن کس که بکس نکوشد / و است خیزد از رست / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد  
 گفت از جام کرم و چو / گفت خود بکس نکوشد / زانکه چو کبک بباران / بهر دو کرم می نهد

از کاد

کوی

[illegible]



غم خیزد زین که در میان  
 هر که گدازد و جوهر در میان  
 آنکه صد و لعل و صد سال  
 چون که گویند زین که در میان  
 برین پیشانی که در میان  
 شیخ و رانی زره اگر بکند  
 جعد کن نامت ازانی شو  
 از کز و ز سبب در میان  
 هر چه گویی باش از آن تو  
 آب اندر خادان و خادان  
 آب باران باغ و حدیث  
 غرور و سحر و جادو و سحر  
 باطنی و در آن و سحر  
 کونهای و احوالی و خادان  
 برین پیشانی که در میان  
 گفت از آنکه نامت ازانی شو

معده تن می کشد  
 نمر تو شکست نمی کشد  
 جان داد و خادان و خادان  
 سبب که سبب مردم در راه  
 در حدیث زره و سحر  
 باطنی و در آن و سحر  
 کونهای و احوالی و خادان  
 برین پیشانی که در میان  
 گفت از آنکه نامت ازانی شو

معده دل می کشد  
 نمر تو شکست نمی کشد  
 جان داد و خادان و خادان  
 سبب که سبب مردم در راه  
 در حدیث زره و سحر  
 باطنی و در آن و سحر  
 کونهای و احوالی و خادان  
 برین پیشانی که در میان  
 گفت از آنکه نامت ازانی شو

قصه  
 زین  
 سحر

گفت

گفت لوطی حمدی که	بدر اندیشید ام بانو
چو نگریدی بنفشه	چون نماند دل دلمه دلمه
از جلی برت الهی	باز دمی ز شیر عسله
گرفت باد داری	کرکد و دندان عسله
کنش سحر و زنجیر	کوکی ملاح کنست
بت خشک کیم از دلم	کویت تن را فدا کردن
کرانست اندر فعل	تیند و بین را بوان
آند لیل که ز مانع شود	از عمل آن لغت صایع
خایقان راه را کردی	در هوا تو بنه را رک بشیر
الکخت بنفشه از	ریش سلف مرده خنده
تو بکن رنگ از خون	ناشی خود شیر کرم اندر
داروی روی کن و عقید	ناکری پرده زخی آب سلا
رسمی کرباب جوشن	نار از شفتش کشد اندر
بر سریدن چو در	در صفه دهن آینه
ز دهر اندر جمله ای	ریش خرفه از خرد
مطرب الحان نقه	دف زن که خرفه

نقش  
نقاش







کوش

اندرین است بدست یک سنج دل ای نبد  
چون دل بوزینه کرد و اندر از دل بوزینه کرد و اندر  
که هر دو دل داشتند خواهی بودی با صوفی  
از که اصحاب خوش بودی هیچ بودی شغف و تکران  
سنج ظاهر بود اهل است تا به بند خلق ظاهر است  
از به ویرانه ویران در کشته از به شکست و کجاست  
بس بیازد و در و در و در و در و در و در  
کشت خوار و خوار و خوار و خوار و خوار و خوار  
ما جو از به کردم با تو که مرا با سپهر کردی با تو  
با جو از به کردم با تو که مرا با سپهر کردی با تو  
موجب کین تو ما را چه غیر جفت جوهر تو ای غنچه  
همچو کردم که گردانی نارسیده از دی و دور آتش  
باید دوی که عددی با ما نارسیده از جنس تو ای غنچه  
از ملک آدی در خرد است بکایتی ختم جان از تو  
از بی هر دی از تو که نخی و طبع رشت خود اولی  
ز کانه خسته ذات از به جفت است سوی نام و عدد آن  
هر زمان خواند از ناخرای که در اندازد ز ناخرای  
که فلانی عوض است چون نادر اندازد بجهت کس  
آدی را با هر آن کرد ز اندر انگیزد آن پس در تو  
آدی را با همه دمی در تو که دما دم آرد از غم بخت  
پنهان دلی که نرسیده که رسید و از تو دهم رشت  
کفت رده آن طلسم خرد که زراد چشم وین سحر نمود  
دور نه من از تو بین سگین چون بخت دور اندر زانی میرم  
گفته زانکه طلسمی سحر از شکم خواری در آنجا  
کتاب جهانی میسر چون میل باطلسمی که بانوی سبزه  
من ترا خود خواهم گفت که چنان بود که اگر نه  
یکدخت از زبان ظاهر است که بوم مستغرق و لیس و زین  
دیرین در جوع کشت می شتابم که کسی نداد  
دور نه بانو کفنی طلسم گازی جلد آید به دست جم  
شده و ازین آنکه هر ترا حال از شکل سبب در را  
آلودی که زانکه بخت روی رشتند از قیاس و سنج

نیمه

سحر کردن

نصف طلسمی که در میان صدف  
باز و دردی نه بود

با که این روی می آید	آنچنین نری نه در گرد	زنده و خون بهار	که ترا من در هر دم
تا جویم روی غمرا بیل را	باز آوردی خون و شعله	که چو من ننگ خاتم	جانورم جانورم
آنچه من دیدم نه بول	طفل دیدی پیر کشته در	بدلی جان از این	سنگون خود را از کس
بسته خدایم در غم از	چون بر دم اندازم	عبد کردم ما خدا کرد	برکت زین بسکه و بانی
تا نوشم و بوسه که بوسه	عبد کردم در دردم ای	حق کشاده کرد اندم	زبان دعا و زاری
در نه اندر من ریخته	چون بوی دوزخ بوی	باز بوسادت اشیر	رسمی من از کز ای بس
خود ذات پاک اند	کرد به بار بار	بارید حالی ستاد ای	یارم آورد و نه
از زبانی قولی و گفت	خوبه رد دل نه	چو که بود و کند	دزدان بهای از تو
عقل تو که از دای کشت	باز داد از در	دیده و عقلت بد	طبع اوت از کف
در جهان نبود سیر	چون در راه	در دنی را عین	در دنی را عین
کفایت در بهمان	لیک خبیلات دهی	اینهمه هم تو	در نه بر تو نه
از خیال زنت خود	بر جهان از چه	طن بیکو بر ما	کعبه ایطه هر از
ایرج خیال و هم بد	سده هرانی بار	مشفق کرد و	عقل باید ما
خاصه من بودم	آنکه دیدی بزرگ	در بوی بد	عفو را باند
عالم و هم در خیال	است هر و را	نفسه بر خیال	چون خلیل
گفت در از لای	چو که اند عالم	ذکر که با چنین	آنکه که گوهر

در خفا و در غایت  
در خفا و در غایت

عالم و هم در خیال خستند / آنچنان که در از خجسته کند  
 غم گشته خفایا / در بخار و هر دو کدایت خیال  
 کوهها را برین بستان / کوهانی جز کرد و گشته بخت  
 و آنکه در اندر عمر نبوده / مبادی کزیده است  
 گشته برین غم و غم / که او در بر جوی می رود  
 چون ترا و هم در در خست / از جگر کدی کرد و هم اندر  
 از من و ما هر کس / عاشق خویش کز بلائی  
 هر که بخت شد بهر شهادت / با جلد شد بهر خود را بست  
 زاهدی در غم و از در / که بخت شد بهر خود را بست  
 بود افکارش سرزد هر چه / هفت سال دادم بطل  
 بر سر که رفت آنی از خواب / گفت بنامانده من بر  
 از در افکند خود را از در / در میان غم و از در  
 کس حیات در را چو می / کار و بختش باز کرد و گشته  
 موت را چون زنگ قابل / با هلاک جان خود کمال  
 آنکه در در غم و از در / با یک طرفه از در و از در  
 گفت خست و کس بهر / خوشی من سازد و چون

بر سر

کس

همه



خدمت نیست تا کنی گاه  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 بر میان راه دور و نزدیک  
 بر میان راه دور و نزدیک  
 کوهین و آسمان پر شد  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 در مقالات این همه نگارند  
 در مقالات این همه نگارند  
 بیک گوشه گم از آسمان  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 نامشده هر خطی بر سر راه  
 نامشده هر خطی بر سر راه  
 بد بشهر آوردن آفرین  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 از فرج خلق استغیث  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 گفت من در خود فانی نیستم  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 سوز زمام از دست زد خط  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 از حق است در این دریای  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 چون طبع از من سلطان  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 بعد از این گوید دولت جان  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 بر زار کوه و عرس اسلام را  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 او را انداخته اند بر سر  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 مان لای که یکدیگر را  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 در حق او خوردن و نه شدن  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 چون سگهای گور دروغ شنید  
 گفت معا طایفه ای نمایان  
 آن کلان استلا وین کلان  
 گفت معا طایفه ای نمایان

قال قبل

للمنفرد

کر که بر گیسو رس رانده	و من خود را طبع نمودم	تا که ای که یکد مسکرا	بود از آثار حکمتی ای
کنجها خاک ناهنم طبع	عرضه کرد و در پیش رخ	شیخ گفته خفا من غم	در نیم غیر من فاسم
هست جنت کردارم در	در کنم خست منی خود	مرغ با شمشیر من	را که این هر دو بود
عاشق کز عشق این جور	صد بدن پیشش نمود	وین بدن که دارد این	خبر دیگر تمام خوانش
عاشق عشق او را نگاه	جبر سبب من و نگاه	عاشق آن را که بود	ملک عالم پیش او کبر
پیش او بکشد منم بود	زود باشد که منم بود	شیر که در دوزخ	همو یونان کرد و من
کاین شد از غمی چون	بر عشق علم دشمنی	زهر داند که زهر	را که یک نیکو بود
در خود خودی الهی نام	لم عاشق زهر کرد و کس	هر چه عشق است عاقل	دو جهان بگذر پیش
داند دروغ را هر که خورد	کاه از این دریا هر	بندگی کس تا منی	سبک کس است و در عالم
سده ازادی طبع آورد	عاشق ازادی خود را	خلعت عاشق همه دارد	بنده دائم خلعت دارد
در کنج عشق و عشق	عشق در مایه عشق	نظر ای کور را	آفت در مایه آن
این سخن بماند در	عشق و عشق	دیک	باز در در فضا
شیر جبین منی که ای	عشق و عشق	عشق چون کرا	عشق سبک را
عشق نسکافه ملک	عشق را در این	ما مجید و عشق	هر عشق او را
منه بر عشق چون	بر او را در این	کس بود و عشق	کی و او را در
من آن در شرم	تا علو عشق را	منه عشق را	آن جو به تاج

عشق و عشق

ازاد

آمد

خاک را من خوار گردم / نام ذل عاشقان / خاک را دادم سپرد / نام تو بل فخر که شو  
 باز گویند این چای / وصف حال عاشقان / کرد این معنیست / تا فهم زود نزدیک  
 عصاره اناجاده / آن باشد که تنه / آید آن کس که / تا سبب پیشال را بد  
 در تصور و خیال / این / در تصور و خیال / عین تصویر نقش  
 شمع خدای / خالی جان می گوید / خالی جان می گوید / بهر که بد وقت در نظر  
 در کفش زینل / کوهستان / کوهستان / عقل کل را کند هم غم  
 جوف زینل / کوهستان / کوهستان / تا کی و تا چند باز در دور  
 این همه سوز و درد / که بر دما اندازای / کست اینجا شمع / من ندیدم ز کوهستان  
 حریف و لبه گدایان / این همه عیاسه / غاشیه بر دوش / هیچ کس را سبب و این  
 کشت امیر سبزه / ز آتش که نه / بهر آن در خوش / از شکم تا کوزه و این  
 بهشت سنان / در با بانی / ناز که شکم / نرسیده بود این رنگ  
 توشه در چای / سر سر در عاشقان / ز زبان که / علم هسته امکان  
 عالم را بکاف و سحر / که چنانست / یک گوشت / که کشتند از همه  
 عشق غریب / خدایان / نور چشمی که / آفتابی چون از دور  
 زمین که کن / عاشق از آتش / وقت ناز که / با تو سنان گفتند  
 فهم کن / سبب عاشق / فی کشته بر / خرم و کشته از این

فیه  
 شمع  
 کدای

مع حکم

در حقیقت جان من است و تن من  
این گفتگر در میان  
صدق بر من میزد  
صدق عاشق بر جادوی  
صدق احمد بر جمال ماه  
سایه بسیار حق بر بسند  
گفت و منبری بود از دین  
من ز خود در آفرین  
کرد به صاف بود و بخار بود  
با که نامه از این بر خاست  
آدمی که کرد از این  
بدادین میشد مثل از کوه  
هر که خواهد از نو از یک  
این ز کعبه رقص به مرث  
هر که خواهد از حدت بود  
در عالمی مانده و خشم

داشت ز برادر باکین ایستد  
 بس نذر بود با کز کز داشت  
 بعد ازین در آخر نامش بود  
 و بر او صد فرزند پس هم بود  
 و او در آخر از عهد و دارم  
 بود یک سال که کارش همین  
 جای بود که کشف آن خبر  
 آنچه در دل داشت آن شب هم  
 از دوزخ عشق بر آن کار  
 در جبینم اندر و خبر خدا  
 در تنگ آب او به صحرای  
 تا ماند سیر که دوسر زد  
 نورانی هر دم از خواب دور  
 چون دل آن آب زینها داشت  
 پس ز باطن مصفا شد  
 که شناسد که خدایه کرد

[illegible]

از برای روی بوس چشم  
ده بدست ساقی بگشاید  
هر که خواهد که هر کس خواهد  
همچو دست حق افزاید  
همچو باران نسیم خوشیها  
خانم طالع کدای در صفی  
از قصر دوام دارد محبت  
خدا از کدو بیاض است  
خانه ام بر سر آتش احد  
بزرعکس محله سیرین بود  
تغیبه طریقه در جوی  
آرمش کن یکل ایضم  
خاکو بری اندرین جو شنبه  
نامرانی ستر مرد و ستر  
که زار و داج صبیح او  
تا خیالات از روی در





نهال کاسه آب  
 که می لاغرت از خون  
 زک شقیل کن  
 زان خردان  
 باده یاره کردنی  
 رفت روی چشمه  
 از زمان چون  
 جفت و خردل  
 که نماند جانور از آن  
 که برین آردی  
 دان زاده افتادن  
 چون نباشد روح  
 صنعت خلقت  
 نیست اندر نشان  
 پس یک بند  
 آدمی آفت  
 کرد باز ازین  
 که می لاغرت از خون  
 زک شقیل کن  
 زان خردان  
 باده یاره کردنی  
 رفت روی چشمه  
 از زمان چون  
 جفت و خردل  
 که نماند جانور از آن  
 که برین آردی  
 دان زاده افتادن  
 چون نباشد روح  
 صنعت خلقت  
 نیست اندر نشان  
 پس یک بند  
 آدمی آفت  
 کرد باز ازین

این دو بیت از کتاب  
 زکات است





گفت اگر خواهد شد در هر روز به فضل خود بنویسد  
 یک نفسی که از شیطان است  
 بار آن نام بدن از کف است  
 نفسی که از شیطان است  
 خواسته مسجد و دکانی خبر  
 زرقا بنویستند هر روز  
 از برون مسجد برون آید  
 صاحب خانه بدین خوار است  
 چون که خواست نفسی است  
 که کسی آجواد او در غم  
 در او می آید و می باشد  
 ناسد که بکشد شیطان  
 حاشا بعد این شازادگان  
 ملک او است زمان  
 زنگ را زنگی که باشد بدو  
 باز که بکشد نه معبر کند

در هر روز به فضل خود بنویسد  
 یک نفسی که از شیطان است  
 بار آن نام بدن از کف است  
 نفسی که از شیطان است  
 خواسته مسجد و دکانی خبر  
 زرقا بنویستند هر روز  
 از برون مسجد برون آید  
 صاحب خانه بدین خوار است  
 چون که خواست نفسی است  
 که کسی آجواد او در غم  
 در او می آید و می باشد  
 ناسد که بکشد شیطان  
 حاشا بعد این شازادگان  
 ملک او است زمان  
 زنگ را زنگی که باشد بدو  
 باز که بکشد نه معبر کند

گفت بنویسد هر روز  
 گفت ای نصف جو از آن  
 چون خدا خواهد از دست  
 تو کی قصه سرای سحر  
 با تو فایده می که با من  
 جاده که با من چه بود جان من  
 چون کسی بنویسد دی بردگان  
 هم خلق کردم از تازه و نو  
 من از رنگ معانی با فرا  
 ملک او را فرد گیر و چنین  
 بنده این دو بسیار شد  
 آنکه او را خواهر مراد او شود  
 بهجکس ملک و پادشاه  
 بر دوش نهاده باز بود  
 که اندام او را بکشد

تا بد از دست و تو ز حال  
 بار او با من که باشد بد  
 خواست هر چه بود چون  
 اندر و نفس خشن او  
 خوش بازی هر روز  
 خردن رای اقبال شد  
 خادین در ملک خانه او  
 چون که بار این چنین خواهد  
 آن نیم که بر خدایان  
 که نبارد در دهن دم او  
 بر آن که غافل از دست و در  
 از کار و منی که نگوید  
 در معبود و سر کنار  
 که نیک ببرد و شیطان  
 باشد اندر و شیطان  
 با وی کل با بعد و چون

آتش تاجی که در پیش زنگان / آفتاب و زلفی نه پندار / یک شعله که حق کشد / ز نور و صدف فکر حیل  
 آبرو را در اندامی او کند / ناپدید و آبروی نمیکند / آب تاجت آب روی آ / که سکه بستان از آن بام  
 در درگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم از زبان / کلام از زبان زهر بر / چون یک بار طرد از پای  
 زرد کف خالی است چون یک / زده زده ام و جوی بر یک / ای سنگ بدو آنگاه که / چون درین دهر می نهند  
 زردی که منع میکنی منکر / تا که باز داده اندر صند / بسلی شود از بهر چه باشد / کشته باشد از رفع سحر  
 این آموخته اند که ترک خطا / پاک بزن بر سنگ ره / تا بام برود خرگاه / حلقه خوارم وجود حاد  
 چون که ترک از سلطنت کعبه خرا / این آموخته اند که ترک / ترک هم کو بدو از یک / هم رنگ برافزاید ام و وطن  
 زلفی باری برین در آمدن / من نمی بارم زور و برین / خاک آلودن بر سر ترک / که یکی سکه در دهر آید  
 حاشا بد ترک باکی بر زرد / سکه چه باشد زین و چون / ای خود را شیر و آن / سالی شود با سکه و نادر  
 چون کند این سکه را در گدا / بواسطه زین سکه مرگ / که چه حال اندام خاکی / چون سکه را سکه شود  
 گفته مومن بنده ای جبر کا / ای سکه ای که هست / ای سکه ای که هست / آن خود کف یک آفرینم  
 باری دید تو ای طرح باز / بهر که بود و از هر که / بهر که بود و از هر که / ماری خفت بین این  
 نامه غرور و غرور بر خواند / و نامش که در هر که / و نامش که در هر که / نامه سحر بجان جبر ماند  
 گفته گفته جبر این در قضا / و نامش که در هر که / و نامش که در هر که / سحر آن نیز زمین در مار  
 اخباری است از سکه / بهر که بود و از هر که / بهر که بود و از هر که / عین منکر نانی شد جان  
 اخبار خود جبر این جبر / بهر که بود و از هر که / بهر که بود و از هر که / ده بار کردی که اگر کرد

شکست از گزند و گشتی / کجاست از این که در این / از کجاست از این که در این  
 آدمی را کس نمی بیند / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 گفت بزدان مایه لای / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 کس که در جنگ با او بود / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 اردوی دشمن در غیبت / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 اخبار از در و در / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 سبک بخت اخبارش / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 دیدن آن خبیران / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 چونکه مطلوبه برایش / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 تا بخت اخبار خبر / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 امین شود از نام او / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 که زانهم و دعای خوب / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 این رویداد غرض / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 در سخن ایشان / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 دان زنده کردن / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این  
 بخت جان روح افزا / کجاست از این که در این / کجاست از این که در این

مستحق  
از این

ناله ها

نفسط  
بهره

مگر نه بایست را بپوشد خود	در خطاب سجده کرده ای	این گریه دلان ما ز درخت	حق در تن لکری نشاند
این بان با او ادا سازد	در کمرش باس از کفن و بستان	نیم شب چون بشو را ز بی	چون سخن گوید بسوی الهی
درد و کس در غب خبر آرد	رخه در کفن نشاند	بانک شیوه پاکبک نشاند	هر دو هر دو ز ناکبکی بود
ز در شد چون بایند با بک	ایشان ز ناکبکی بود	مخلص انگه بود و روح	هر دو هستند از تو همرا
انجام است در ما بید	چون دو مطلب بداید	اوستا دان گو کار آید	آن آید شکست بگر آید
همچو کوی شک افروا بیا	در نیایی من دهم در بیا	همچو عاقل بر کوفی را ز در	همچو بانشک عاقلی کس کند
درد و جبر از قدر رسوا ترا	ز آنکه جبر کا خود را انداخت	شکر حسن است از قدر	فعل حق حدیثی بیا
شکر فعل خداوند جلیل	در کار مدلول اردیل	آن گوید و دود نیست	نور شمع بی از شمع روشن
این ای عید معین بار	نیمت بیکویدی انگار	دانش سوزد بگویند	جامه اش از دزد بگویند
بسفط آدم این دعوی	لا جرم بدو بدو ز در کبر	بگوید است عالم نیست	بار بیکویدی نمود
این همکوب جهان خود نیست	است بسفطی از خیر	جمله عالم مقدر اختیار	اردنی این بایند
او همکوب که امر دینی است	اختاری نیست جمله این	جمله حیوان خوار است	لیک در اک ایل از دین
نوا که محسین است مادر اختیار	درد و جبرانی چون اختیار	درد و جبرانی چون اختیار	خوب می آید بر دلکلیف
درک و جدائی بجای خوش	درد و جبرانی چون اختیار	درد و جبرانی چون اختیار	هر دو در یک جدولی عام
نفوی آمد بر کون با کمن	از کس خود و خود در کون	درد و جبرانی چون اختیار	درد و جبرانی چون اختیار
آنکه فردا این کنم با این کنم	سکینه و دین است از کون	درد و جبرانی چون اختیار	این دلیل اختیار است



در این کتاب

زن

چنین میگردد چنانکه  
محل بیانی بدست  
چونکه کلی میل  
این فصل بنویسند  
گفت در دکانهای  
گفت بنویسند  
بر سرش گویا  
نخبرین عذر اعتمادی  
هر کس پس سبقت  
که مرا صد روز و سه  
اختیارها کرده  
چونکه او بوسه  
چون بیاورد  
کسین حجت  
آن یکی مریض  
صاحب باغ آمد

بر روی حلقه کرده  
این گویا غفل  
رو باری کند  
نویسند  
گفت در دکانهای  
گفت بنویسند  
بر سرش گویا  
نخبرین عذر اعتمادی  
هر کس پس سبقت  
که مرا صد روز و سه  
اختیارها کرده  
چونکه او بوسه  
چون بیاورد  
کسین حجت  
آن یکی مریض  
صاحب باغ آمد

شکست اگر در خشم  
نخست تا یکی  
حرف چون خورشید  
نویسند  
گفت در دکانهای  
گفت بنویسند  
بر سرش گویا  
نخبرین عذر اعتمادی  
هر کس پس سبقت  
که مرا صد روز و سه  
اختیارها کرده  
چونکه او بوسه  
چون بیاورد  
کسین حجت  
آن یکی مریض  
صاحب باغ آمد

کوتاه و دراز  
آن خورشید  
چون خورشید  
نویسند  
گفت در دکانهای  
گفت بنویسند  
بر سرش گویا  
نخبرین عذر اعتمادی  
هر کس پس سبقت  
که مرا صد روز و سه  
اختیارها کرده  
چونکه او بوسه  
چون بیاورد  
کسین حجت  
آن یکی مریض  
صاحب باغ آمد

از دکانهای  
گفت بنویسند  
بر سرش گویا  
نخبرین عذر اعتمادی  
هر کس پس سبقت  
که مرا صد روز و سه  
اختیارها کرده  
چونکه او بوسه  
چون بیاورد  
کسین حجت  
آن یکی مریض  
صاحب باغ آمد

از دکانهای  
گفت بنویسند  
بر سرش گویا  
نخبرین عذر اعتمادی  
هر کس پس سبقت  
که مرا صد روز و سه  
اختیارها کرده  
چونکه او بوسه  
چون بیاورد  
کسین حجت  
آن یکی مریض  
صاحب باغ آمد

گفت

گفتند باغ خداست  
 عابدان و عابدان  
 گفتند ای انبیا  
 پس بستانند  
 گفتند که چون خدا  
 گفت تو بر مردم  
 اختیارش اختیار کند  
 تا کند به اختیار  
 اختیارش زبیر  
 هست آشکر این  
 قدرت نور جادوات  
 خواست میگوید  
 را که بخواهد خود  
 کاو کوئی بگوید  
 چون در بخور  
 اگر کسی را بدو

گفتند که این  
 عابدان و عابدان  
 گفتند ای انبیا  
 پس بستانند  
 گفتند که چون خدا  
 گفت تو بر مردم  
 اختیارش اختیار کند  
 تا کند به اختیار  
 اختیارش زبیر  
 هست آشکر این  
 قدرت نور جادوات  
 خواست میگوید  
 را که بخواهد خود  
 کاو کوئی بگوید  
 چون در بخور  
 اگر کسی را بدو

گفتند که این  
 عابدان و عابدان  
 گفتند ای انبیا  
 پس بستانند  
 گفتند که چون خدا  
 گفت تو بر مردم  
 اختیارش اختیار کند  
 تا کند به اختیار  
 اختیارش زبیر  
 هست آشکر این  
 قدرت نور جادوات  
 خواست میگوید  
 را که بخواهد خود  
 کاو کوئی بگوید  
 چون در بخور  
 اگر کسی را بدو

گفتند که این  
 عابدان و عابدان  
 گفتند ای انبیا  
 پس بستانند  
 گفتند که چون خدا  
 گفت تو بر مردم  
 اختیارش اختیار کند  
 تا کند به اختیار  
 اختیارش زبیر  
 هست آشکر این  
 قدرت نور جادوات  
 خواست میگوید  
 را که بخواهد خود  
 کاو کوئی بگوید  
 چون در بخور  
 اگر کسی را بدو

دول  
 خط



نسیل  
کامل

انکبان

میرود  
از راه  
او

شکل

یک کند آنست جز عدل و حق  
که در جام حق کشیده است او کس  
در ظاهر سید و کاسه  
چون بسیر شد در جام  
قول بده اینست سار و کمان  
نیمه است از کمان به شمشیر  
در حار زمانه او از شمشیر  
در کمان و کمان  
بلکه تحریک است بر احوال  
که گویند آنچه بخوبی بود  
تجربه آن از راه  
نعمت و شرف  
چون گویند اینست  
که گویند آنچه بخوبی بود  
بازری از در و قصر  
امداد افلاک خواهد بود  
هر چه خواهد بود همانی بانی  
چونکه حکم او را گیر و پس  
در کمال است تحقیق اینست  
سخن قرآن ز زبان پرش  
رضی که نشد فدای کل کل  
همچو آن نادان در صف العالم  
حکم او است عظمی  
خواست آن او را  
این باشد چنانچه  
چین است آنچه  
پاده که رو خدمت او  
غیر از اینست حکم و شرف  
است تبدیل نه ناولیت  
زیر که نشد فدای کل کل  
خواه روغن بوی گل  
و چنین هم است حکم او

نسیل  
مست و پردهای  
خانه در از در کبر و نام  
هر آن نبود که منیل  
کازین خونی و خون  
کار کاوست و حساب  
کایچه خواهی و کایچه  
بر گردی بند کانه کرد  
نار بر در بر سر همان  
منعکس از آن خاطر ای  
کوت و شمس و جهان  
ناهنوی نامه سپاه در روی  
بر امید چیست با شرف  
نامیکه در نام او بود  
تا که عین روح او  
تا سیم در دلت از زبان  
هر تحریک است شکل

پس علم نیست که هر کار	که می شود به نام و است	لایق آن است تا خبر خوا
ز روی جفا علم از بدست	الشر و اکثر	راست آری سعادتی را
علم آری به بری جفا علم	عدل آری بر روی جفا علم	جونی بدو دست جفا علم
نور و ادب و روی و بدست	همچو نور و ادب از حکم سن	پیش من جفا من ساجدین
بیکه مخ آن بود جفا علم	نیست یکسان پیش من عدل	رق نهاده ام ز راه ابر سن
درد اندر تو که از روی آد	باشد از عبادت به فضل	درد چون که ای قدم پیروز
باید سالی که پیش جفا	رق بود از این و ظلم	دانه طعنه میر نه در جفا
رق نبود به و یکسان	شاه نبود خاک نیز بر شاک	در ز روی خود از جفا
پیش من تمام آن هزاره	بجز ایشان ز قدر و رشت	نیل بود آمد خدمت را را
پیش من که سوسه و جفا	کعبت نمازین نه باشد جفا	سوی پا آیند از زیند
پیش من که سوسه و جفا	که بر جفا علم که کن و جفا	که جفا با پا و کسان
بل جفا هم جفا جفا علم	آن و جفا هم جفا جفا علم	که بود بند ز تقو و جفا
نور و ادب و روی و بدست	که یکسان ازین شود جفا	ای امین الدین ربانی
نور سلطان که از جفا	آن سرش ازین جفا	دوت دور ازین جفا
جفا علم در بر روی	در دل سالار و جفا	که بود شیری جفا
جفا که زدی که جفا	جفا به جفا	ز آنکه ده مرد و جفا

五

و آنجا که ساحران فرعون  
 نو که خدای سال نبوت کرده  
 آن کجی گناه و روز جزا  
 جابر اطلس که درین درون  
 کای خدایین خواص جنت  
 شده برودن ساموری خدا  
 بود مخدج و برهند چرخ  
 انبساطی کرد آن از خود  
 که درم شاه کاس حاجی گشت  
 تا یکی روزی که شاه او خوا  
 سر او با حق بگو سیدای  
 بار و باره کردن آن و  
 ای در بر پوستان  
 فضل تفت این عضو  
 سحر کن بین که سیدای  
 از شهبان ایچ او را

نشان

۴۸

در بیک روز از صبح و تا وقت بود او در دو حرم خود  
 آن ایام که با عباد و خدمت  
 که چنین عباد و خدمت  
 چون بودی او غلام  
 روزی که روی او غلام  
 چون نامور شد و نوبت دار  
 زمین و زمین و اخبار شهر  
 در میان از راهی از راه  
 جوان نبود او از گشتی  
 اعتمادش بر راهی از راه  
 که درم حق شد اهل معرفت  
 آن میان و دو میان  
 که درم خواهی نامید  
 آن غلام از شکوه می نمود  
 روزی که شکوه داشت از  
 بنده بودن هم با موزر  
 زانکه می کاری ایام  
 نیک ایام بود در دست  
 از شکوه نایب و از شکوه  
 زانکه در شکوه نایب  
 حکم او در میان شدی ملک

5.



کفر و مادی از دفع عظم	مذهب ایشان از دنیا داری	چون برون تن خوانی	پس مسیحتی از تنی را
چون نفس خرد و آدم از تو	سعد و شادان از دلا علی	تا که دو ملزم از کمال هم	تا بود و جوید از قیال هم
تا که این افتاد و در کمال	در جهان ماند ای کمال	چون جهان ظلمت است	از برای سایه بسیار
تا فایده ماند آن افتاد	بشنید ع را رسو کفایت	غرت نمون خود اندر	چون بود بسیار باشد
غرت مقصد بود ای محسن	بسیج پیچ راه و عقبه	غرت کعبه بود در آن ناحیه	دزدی از عراب طول
هر دو من هر که آن محمود	عقبه و مانی در هر	این روش خصم و خود	تا مقلد در دوره جبر
صورت هر دو خند بر لب	نارزد در راه خود خاس	کروا بش نیست می کند	براهنم تا برون تن
که جهان ما را اندر این	کره از آفتابان وجه	در بند و سوره عشق	در یکی و سوره است
عاشق شوق از خوبی	صید مرغالی همیکن	غیر از عقل و حق را	که بدان نیز بسیار
تا برین عقل آمدی از برای	زان در کفر و کمال	عقل انسانیت در این	چون بسیار عقل از
آن زمان چون عقل در	براهن و عشق و کمال	عقلان یکدم است	بسیار است از هر دانی
چون عقل صدف جمال	ای که از زن شود	عشق بر دین را	کو که گفت و گو شود
چون و در عشق آن	زهر نبرد که کند	که سرود که جوابی داد	کو که از عشق او
لب بپند و سخن او از	تا ساید از دم آن	همی که گفت آن	چون بی زور و زنی
از کمال محبت دقت	حوائی از ماحضه	کجا که بر سر	که از آن جان
در نیاری ای خسته	تا که در مرغ خوب	در نیاری از دین	تا که در کوه

این شعر از کمال  
است و در کمال  
عقل و کمال  
است و در کمال  
عقل و کمال  
است و در کمال  
عقل و کمال  
است و در کمال  
عقل و کمال

دکست شیرین بگویم بارش  
ای باران مهرهای جانم  
همچو کبوتر در غنچه سبز  
باده گشته مهر جانم  
چون دریا بر ساحل  
همچو ترساکوشمارد باغش  
خست که آن گشتش از غم  
صورتش پدید آید از یاد  
نی بر آنجا صورتی بی شکلی  
راز را که بگوید و اجنه  
بیش از هر دره ای که  
که بوفت زنی که هر جا  
بعد از آن زمان که در دود  
عشق بر مرده نشاند  
بیش عشقش ز منوی  
که غم آن اصل اصل

می آید سر لعل بر رخ کند  
چسبیده آخر ایچو بر لبش  
روشنی و جاری را کرده  
در جامی میبده میسر کن  
بومنین کوی قیصر کوه  
منو او را عفو داد از آله  
اسرار از رویت مار و  
آه آنکه مار کو به پیش  
بیش کبریا که او مرده  
خوش تر از این خوش تر  
و بسیم خوشی نهید ما  
کمتر از آن که عشقش  
مار خاکست به آتش  
بیر از دشت بندش  
نامشود سر کند وقت  
حسن را بر اسطه بفرستم

بر لب گشته ای عشقش  
بر لب گشته ای عشقش  
جد کوی مادر گشته  
چراقت بر لب کوه  
نایاب از گشتش  
دسته دروهم صد  
راز کوی پیش صورت  
همچو آنکه مادر دل کرده  
همی دقتم به او آنجا  
آنجا را بر خاک کور  
از غم چون گذرد بچند  
را که عشقش ز منوی  
هر چه در آینه بیند  
عشق میوه بهار در در  
برده را این راز بر دهم

بر لب گشته ای عشقش  
بر لب گشته ای عشقش  
جد کوی مادر گشته  
چراقت بر لب کوه  
نایاب از گشتش  
دسته دروهم صد  
راز کوی پیش صورت  
همچو آنکه مادر دل کرده  
همی دقتم به او آنجا  
آنجا را بر خاک کور  
از غم چون گذرد بچند  
را که عشقش ز منوی  
هر چه در آینه بیند  
عشق میوه بهار در در  
برده را این راز بر دهم

بر لب گشته ای عشقش  
بر لب گشته ای عشقش  
جد کوی مادر گشته  
چراقت بر لب کوه  
نایاب از گشتش  
دسته دروهم صد  
راز کوی پیش صورت  
همچو آنکه مادر دل کرده  
همی دقتم به او آنجا  
آنجا را بر خاک کور  
از غم چون گذرد بچند  
را که عشقش ز منوی  
هر چه در آینه بیند  
عشق میوه بهار در در  
برده را این راز بر دهم

دکست شیرین بگویم بارش  
ای باران مهرهای جانم  
همچو کبوتر در غنچه سبز  
باده گشته مهر جانم  
چون دریا بر ساحل  
همچو ترساکوشمارد باغش  
خست که آن گشتش از غم  
صورتش پدید آید از یاد  
نی بر آنجا صورتی بی شکلی  
راز را که بگوید و اجنه  
بیش از هر دره ای که  
که بوفت زنی که هر جا  
بعد از آن زمان که در دود  
عشق بر مرده نشاند  
بیش عشقش ز منوی  
که غم آن اصل اصل

دکست شیرین بگویم بارش  
ای باران مهرهای جانم  
همچو کبوتر در غنچه سبز  
باده گشته مهر جانم  
چون دریا بر ساحل  
همچو ترساکوشمارد باغش  
خست که آن گشتش از غم  
صورتش پدید آید از یاد  
نی بر آنجا صورتی بی شکلی  
راز را که بگوید و اجنه  
بیش از هر دره ای که  
که بوفت زنی که هر جا  
بعد از آن زمان که در دود  
عشق بر مرده نشاند  
بیش عشقش ز منوی  
که غم آن اصل اصل

رازهای پنهان که در این کتاب  
گفته شده است به هیچ وجه  
از دیگران نگویند

نقد  
نقد

زانکه بین آکس من دریا  
نوبت نبرد نام بلندی  
ز آنکه بین آکس من دریا  
نوبت نبرد نام بلندی  
 شعله منور از هر چه  
در بر آن برده از لطف خدا  
شعله منور از هر چه  
در بر آن برده از لطف خدا  
 کس نخواهد از آن در زار  
زانکه جاری شد از سنگ گناه  
کس نخواهد از آن در زار  
زانکه جاری شد از سنگ گناه  
 ز جهان گشتند بخیر و بخت  
کس در این جهان بخیر و بخت  
ز جهان گشتند بخیر و بخت  
کس در این جهان بخیر و بخت  
 بهلوی صد در آن کوه  
در آن کوه که در آن کوه  
بهلوی صد در آن کوه  
در آن کوه که در آن کوه  
 نادان ترند در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
نادان ترند در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
 در آن کوه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
در آن کوه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
 کف صورت کوزه است حسن  
تا بهشت نشسته او که کوه  
کف صورت کوزه است حسن  
تا بهشت نشسته او که کوه  
 ریش را که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
ریش را که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
 قاطرات الطوفان در آن  
تا بهشت نشسته او که کوه  
قاطرات الطوفان در آن  
تا بهشت نشسته او که کوه  
 است در آن کوه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
است در آن کوه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
 صورت هر فتنه و مخنه  
است این را در آن کوه که در آن کوه  
صورت هر فتنه و مخنه  
است این را در آن کوه که در آن کوه  
 است هر چه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
است هر چه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
 صورت و لطف جوی کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
صورت و لطف جوی کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
 باز روی هر زنجار و شکر  
است در آن کوه که در آن کوه  
باز روی هر زنجار و شکر  
است در آن کوه که در آن کوه  
 کوه که در آن کوه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه  
کوه که در آن کوه که در آن کوه  
زانکه در آن کوه که در آن کوه

ناله

۴۱

بسیار از دیده بویها	کجک بوحرم هویدا	یار لاهی سیرت ابرار	فایز غنا و ثقلت اوزار
یا خفیا تو طالت ای صفت	قد علمت فوق المصنف	انت مکرر شرف ابرار	انت نجر معجز ابرار
یا خفیا ذات و حجب العطا	انت کما ناردن کما احاط	انت کما ناردن کما احاط	بختی الزبح و غیره جاه
ز بهاری با جو نایع خوش	او نهان و آشکارا شش	ز جویانی مانند شش	قبضه ببطر است از جان
ز جویانی مانند شش	این زمان از عقل دارد بخت	ز خال شادی و ماحضه	کسته شادی و فرخته ام
خیش با هر دم خود شست	کو کاهی خود لعل است	کردش شکست و خط	اشهد بر وجودی آب
ای مردن زرد هم فال است	خاک بر مرق من مثل	سند شکست و تصویر خود	هر دمی کوبد که جام مغرقت
همچو آن جهان که شکفت	بیش جوان می خود با	بایش جیم من از سیر	جارت و دودم بر سیم
کس نبودن در هر گوشه	لیک قاهر خود از سیم	عشق او خورگاه از دود	جان شک و گاه از دود
چونکه بوحسین بزدان خوش	کجاست جوی که رسید از دود	کجاست جوی که رسید از دود	بر دل او در تراب کوش بود
و اعطای بر کزیده در میان	در میان از زمان شد با	سایلی رسید از دود	ز بر منبر جمع مردان در میان
زوت جوی جاد و در دود	تا نازت کما از جوی	کفت و اعطای آن کوه	سوی عالم است نقصان
یا بنوده یا شش و ستر	نظر باشد تا ناز لعل	کفت چون قدر جوی	بسر است باشد زوی
کفت سائل اندر داری	هوش ابرو عطف غلط	کفت جوی زردی خواهر	بسر شش و نقصان
بیش جوی کف می نشسته	کمان بغداد اگر اینها است	دست زن در کرد در شلوار	عانه گشته باشد از بخت
بهر خشنودی خود بر آرد			بسر کرد و دست زن آرد



فروغ دوستی انداخته حال زن	گفت و اعطای برودت	کفایت	صفت یونین زن با من	هن	چند بر دل زنده داشت	چنین
گفتی بر دل زنده داشت	و ای که بر دل زنده داشت	بر دل زنده داشت	بر دل زنده داشت	بر دل زنده داشت	بر دل زنده داشت	بر دل زنده داشت
کریمه در بای تو عسا	پیش بخدا گاه کرده	پیش بخدا گاه کرده	پیش بخدا گاه کرده	پیش بخدا گاه کرده	پیش بخدا گاه کرده	پیش بخدا گاه کرده
چون بر دستم پاکین من ایم	از دای من بنزدانم	از دای من بنزدانم	از دای من بنزدانم	از دای من بنزدانم	از دای من بنزدانم	از دای من بنزدانم
کوکی کردی چون و موز	پیش فانی باز بپوش	پیش فانی باز بپوش	پیش فانی باز بپوش	پیش فانی باز بپوش	پیش فانی باز بپوش	پیش فانی باز بپوش
هر که محبت از خود گوید	مرد آن باشد که بشود	مرد آن باشد که بشود	مرد آن باشد که بشود	مرد آن باشد که بشود	مرد آن باشد که بشود	مرد آن باشد که بشود
پیش تو گاه بود آن زنی	چهره انعام در پیش تو	چهره انعام در پیش تو	چهره انعام در پیش تو	چهره انعام در پیش تو	چهره انعام در پیش تو	چهره انعام در پیش تو
این روشن گریز در گریز	مردی من مایه در پیش تو	مردی من مایه در پیش تو	مردی من مایه در پیش تو	مردی من مایه در پیش تو	مردی من مایه در پیش تو	مردی من مایه در پیش تو
نارنج چون بوی گل بر جان	بشو و نهاده گلستان	بشو و نهاده گلستان	بشو و نهاده گلستان	بشو و نهاده گلستان	بشو و نهاده گلستان	بشو و نهاده گلستان
بشر حریف را بیان کردی	ز بهر دلش از او کردی	ز بهر دلش از او کردی	ز بهر دلش از او کردی	ز بهر دلش از او کردی	ز بهر دلش از او کردی	ز بهر دلش از او کردی
نایب شد ستودن کجاست	اشک او بر رخسار	اشک او بر رخسار	اشک او بر رخسار	اشک او بر رخسار	اشک او بر رخسار	اشک او بر رخسار
بوسن آن باشد که اندر خرد	ای که در پیش تو	ای که در پیش تو	ای که در پیش تو	ای که در پیش تو	ای که در پیش تو	ای که در پیش تو
بود گریه در زمان بازی	گفت و در یک سلسله	گفت و در یک سلسله	گفت و در یک سلسله	گفت و در یک سلسله	گفت و در یک سلسله	گفت و در یک سلسله
گفت این زبان را که	آنکه در پیش تو	آنکه در پیش تو	آنکه در پیش تو	آنکه در پیش تو	آنکه در پیش تو	آنکه در پیش تو
که بود در میان و درین	تیک در میان او	تیک در میان او	تیک در میان او	تیک در میان او	تیک در میان او	تیک در میان او
مومن ایمان اویم درین	که بود هم حکم او	که بود هم حکم او	که بود هم حکم او	که بود هم حکم او	که بود هم حکم او	که بود هم حکم او

اینکه از او در پیش تو  
 که بود در میان او  
 مومن ایمان اویم درین





آدمیل  
بهر همان گوشت آورد

زن بخود عیان شد  
در گفتش گوشت همان

گفت ای ایکی اندوا  
گوشت افزون بدین

این اگر هست گوشت  
حرف اندر حضرت ای

حکمت این اضافی است  
قال بجان که از خاک است

قال بجان که از خاک است  
قال پیدا در گمان

گوشتی که سر از خاک  
حکمتی که بود حق در از دود

گوشتی که از آن کی ماندی  
کرد بدی برف بچ خوشند

بیشدی در مان جان هر  
بسی ایلیس ایلیس صممه

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

موی خانه باد و صد جهد  
رد آمد گفت دفع ناصورا

گوشت دیگر حرکت بابر  
پس گفت آن فرد کای خنک

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشتی که از آن کی ماندی  
گوشتی که از آن کی ماندی

گوشت

روی از پنداره تو بیند / نیند هر چه می عزیز بنشد / هر دو فارکی پسندد / هر صفار کی گزید صفوت  
 بود آینه خوشدلی می باره / ای پست کن / میسر که غلام در گفت می با غلام / کشف مخمور و هر سجاد  
 مشوق مسکین زاری غافل / بسوی دمی آورد و در راه بود و هر سجاد / مگر زرخش و در باد  
 شاه مردان و امیر المومنین / کرد شکر و در راه بود و هر سجاد / راه باغ از اردان و در  
 دور عیسی بود و ایام سبج / کوشش و در راه بود و هر سجاد / خلق و در راه بود و هر سجاد  
 آمدن جهان با کاهان / بود و در راه بود و هر سجاد / هم امیر جبر و خوش  
 باره سبب است نشان / زاده و در راه بود و هر سجاد / باوه بود و در راه بود و هر سجاد  
 باوه نشان کم بود و در راه بود و هر سجاد / زاده و در راه بود و هر سجاد / ناز خاص و عام و در راه بود و هر سجاد  
 جوعه زان جام و در راه بود و هر سجاد / که هزاران جوعه و در راه بود و هر سجاد / از جهان کانه و در راه بود و هر سجاد  
 تو باین باره و در راه بود و هر سجاد / که میسازند و در راه بود و هر سجاد / از برودن آن لعل و در راه بود و هر سجاد  
 کنج که هر که میان خاست / کنج که میسازند و در راه بود و هر سجاد / کنج که میسازند و در راه بود و هر سجاد  
 او نظر میکرد و در راه بود و هر سجاد / جان که میسازند و در راه بود و هر سجاد / در راه بود و در راه بود و هر سجاد  
 سیر و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / شک و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / ناز و در راه بود و در راه بود و هر سجاد  
 فتنه و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / بدکان و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / تحت و در راه بود و در راه بود و هر سجاد  
 وقت و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / وقت و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / وقت و در راه بود و در راه بود و هر سجاد  
 چون هر که گشته و در راه بود و هر سجاد / نیت و در راه بود و در راه بود و هر سجاد / نیت و در راه بود و در راه بود و هر سجاد

صفحه

صفحه

بسی

بشنود زادهای خردمند / خشک خور در کاخ محمد / سخن زانکه با دلی بگوید / خانه از غیر خدا برود خسته  
 بر شاهی بگفت در دنیا / در آنها بوداها خدین / دیده بر صاف خلق کار / در درخت جعد او بر چاه  
 سال و ده روزی بگذشت / بر حلقه شنب کر خفته / بود و شب بکوهای تنگ / در شتابش از زمین بیکر و طی  
 گفت زاده در دنیا / گفته بوده گفت آن / گفت این آن فلان / گفت طالب چنین باشد  
 طالب بر آن داند / باده شفقان دلاور / هر خوش نوبی می چنین / استنها باید بر آن  
 تا چه باشد من تو بگویم / تا چه باشد من تو بگویم / ای جوهر می گشته خیر ام / ای جوهر می گشته خیر ام  
 آن خدایه بنی خدایم / در صفا از او و من / داد و آن ناجی شیخ سلام / داد و آن ناجی شیخ سلام  
 از روشنی علم خلیف / در صفا از او و من / کشته دادم در طارم / کشته دادم در طارم  
 ناجی شیخ از سلام / در صفا از او و من / بود که قد کو یک هم / بود که قد کو یک هم  
 کرد فاضل بود و فعل / در صفا از او و من / این صبا اندر طارم / این صبا اندر طارم  
 ادب است که صبا بگویم / در صفا از او و من / بود شیخ اسلام / بود شیخ اسلام  
 زمین برادر عاز و کشت / در صفا از او و من / با که بر نا صبا / با که بر نا صبا  
 کرد شیخ اسلام از کبر / در صفا از او و من / انفعاله در حال / انفعاله در حال  
 گفت زری پس راوی / در صفا از او و من / اند که زان سر وقت / اند که زان سر وقت  
 پس را خود هم / در صفا از او و من / خنک آیند نیل / خنک آیند نیل  
 در تو زری که در دنیا / در صفا از او و من / در شب و ابری / در شب و ابری

که حلال آمدن تو به عوام طالبان دوست دارم عاشقان را به جویان چشمشان برآید و خیر  
 در زمین راه و جهان تو این ملاذ خود ماموستا خاک در چشم قلا و زلزل کاروان را با کلاه کوه  
 نال به جفا در بخت و نسل نفس در پیش نال و شمس دشمن زله خوار از دار دزد را به نرسد و در دار  
 دزد را تو دوست سیر و بند از بریدن عاجز و گشت بند کز بندی و دست او نیست کز تو بایش نشکست  
 تو قدر را میدی قند و شکر بهر حد که زهر و نوش و خاک زهر و غیرت را به شکست او سواد اجف و زار  
 رفت پیش بر کشتن یاد که رفتن اسیر حسرت از پای که شماری را به ماجرا و گفت پیش رفتن  
 می چون آتش شد و جریست گفت بها خانه را به کشت نادین که زلزلان کوم سر استر به دانش و مادر  
 او به دانه امر مودف از کجا طالب مودفی است و نهنگ نادین به سالوس در اجا کند یا بگری خوشن پیدا کند  
 که بود از خود و بهر الا بهان کونسل میکند بار دانه ادا کرد و دانه است فتنه کاد داره ای دیوانه با نگر کوه  
 تا که سلطان از سرین پیرون بی انت خرنبدان خروچ میر پیرون جسته و بویست نیم شکر از بهر نیم مست  
 انوار است کنن عذر را به در آن مرد را در کشت بهمان بزم مرد را به می شود از مبر آن زلزلان از سرین نهان بها  
 گفت در رو گفت زشتی مرد آینه تا نکر روز آینه روی باید آینه از آن نهان تات کوید روی زشت خود  
 شاه و فلک ای شطرنج حکایت است به گردن دلهاکت به شاه و زور مانده و نش و خوشه شتاب  
 گفت زشته و انسه کبر و درنا یکیک است طرح نمیدیش که یکیک است شهنشایان صیوان دلقک و کعبه  
 در کما بهن فرمود میر او جان کز آن کوید و بهر باخت دست دیگر نشاند و فتنه زلفش میقتار  
 بهر حیدر دلقک در کج رفتن شد بهر و فکند از بهیم زهر الشهادت بر شش ملک خفت بهمان مادر خرم

تسلط

گفت

[illegible]





از کوه

زهره و کینه کام

ماده سر از لطف نور	لطفاً از لطف دست نور	باد نایاب کین بخشش	ای کرم زین الکرم این کرم
ای سر از لطف نور	حلقه مستار از نور	همی محتاج می کلون	تو کلون تو کلون نه
ای سر از لطف نور	ای کلون تو کلون	باد کا خرم می شود	ز رشتنای رو تو جویند جان
ای سر از لطف نور	و کلون تو کلون	ای مدلمان جویند	ای که خور درین روست
ز جوشه خوب و کان	نور او دشتی	تاج کشت است زرق	طون احصیان آذرین
جو هر آب انسانی	عکس از عکس	ای علامت عقل	چون نبیند خویش
خودت بر سر	جو هر آب	علم می جوئی	دین جوئی
بحر علم در کین	در کین عالمی	چو بماند با سماع	تا جوئی زلفش
آفتاب در کین	در کین عالمی	جان بی کین	آفتاب در کین
کینه در کین	کینه در کین	دارد هند در	که هند در
کینه در کین	کینه در کین	همی شمع	که ز بادش
کینه در کین	کینه در کین	ایستادن	که سرش
کینه در کین	کینه در کین	هرگز از	که شود
کینه در کین	کینه در کین	دانه	که کند
کینه در کین	کینه در کین	سیر	که کند
کینه در کین	کینه در کین	مده	که کند

آنگاه جان زده در دانه زنده  
 در جهان زده نشان از گم  
 هر که گشتن بود ز مردم وطن  
 جای روح پاک علی بن ابی طالب  
 جای پیل کلین در سر راه  
 بهر غم و خردا جام ظهور  
 هر که از عدل عمر نمود دست  
 چون نثار در دانه زنده  
 و بنگاهان مکرر در روز  
 این دهان گشته کوبان با  
 چشم و مضابط حلیه  
 بای ظاهر در صف مسجد  
 اینکه در وقت ماندن در حلیه  
 حلقه ز چله بر لایم ماند  
 علت در بر بندگی آن بزرگوار  
 چون بر نه زنت بر پیش فر

کند و سازد سخن گوینده اند  
 کین علف غلط سخن و لغام  
 که خود را دانه زنده اند  
 خای روح هر نفس گشتن  
 کرم باشد گشتن کرم گشتن  
 بهلین مرغان کوبان گشتن  
 چون زلف نکران بی گشتن  
 کان کار و مکر زنده در  
 دانه در نفس چهره در  
 گشتن از جادو گشتن ز گشتن  
 دست بطن زنده در دانه  
 این در وقت گشتن در دانه  
 دانه در گشتن زنده در دانه  
 که حجاب زنده در دانه  
 چون الفان زنده در دانه  
 حلیه زنده در دانه

اینست  
 اینست  
 اینست  
 اینست



خود در سبدم

بیکه

جاده

صدا کون

در آن

است هفتاد و نه سال از آن  
نی غلط گفتیم که بودیم  
هر چه در جهان نیست  
آن بی وایه کمال آمدن  
خوان کنند اندر کار استبان  
مردن را گفت نهایی سخن  
گفت زین غم شکستنی گم  
مانده همان عزیز و نه  
بدرمانی جهان ز خود به  
که زای حجاب لایه و لایه  
آتشهای سحر جان در  
رفتن در میان آدم  
مردمان را کل به باران  
زود همان گفت ای آن  
باز در رخسار بیدان  
زین بخت گفت که آخر ای امیر کز حاجی کردم و بخت کس

خوبی که  
کامشای خاویز بود  
سوی طاعتی و چه بودم  
نقل نهاده از خوشی  
شد و آن سینه که بود  
بستر آنسو در افکند  
تر کشید از نشان آمد  
داد به ساز و بخت  
بزد چون صابون بوی  
موزه دارم من دارم  
کس و نه اندر سوز  
عید و ناری زن روی

علیه السلام

رضای صفت و بود  
در سینه و سینه و سینه  
کرم کرم و بیدار  
ساخته از این طوفان  
آتش اندک و ای انسان  
بهر همان کز آن سوی  
سپاه خاکی و در دای  
در بخت و بخت  
که زاده بخت ای جان  
گشت بخت و لطف جهان  
مرد و بخت و بخت  
خود همان آدم همان  
بر سر جان و او و جان  
دور کرم و بخت  
بخت و بخت و بخت  
دست و این زود و کس

هر

جادو از زک کرده زان پس رد وزن  
 کرد هما خانه خان خوش صد و بیست و شش  
 که بدم بار خضر صد کج از غم و زحمت این  
 بودی فکری جو بهمان در دوزخ هر دو دوزخ  
 فکر را اجمالی بجای شخص فصل نهم  
 که هم کرده شادی نبرد که از دوزخ و از دوزخ  
 می باشد زک زک زک که از دوزخ و از دوزخ  
 میکند سحر زک زک که از دوزخ و از دوزخ  
 خاله زک زک زک که از دوزخ و از دوزخ  
 سعد و محسن از دولت که از دوزخ و از دوزخ  
 تا که بامه چون شود که از دوزخ و از دوزخ  
 تا جود اگر دلاستی که از دوزخ و از دوزخ  
 از دفا و جلت حکم که از دوزخ و از دوزخ  
 که اعزنی خاتون که از دوزخ و از دوزخ  
 تا خیر و خوشی که از دوزخ و از دوزخ  
 فکر غم از دوزخ که از دوزخ و از دوزخ

عسل



[illegible]



طل

نهم

کاز

دستها بلند همی خاسته و  
 دست بسته کبر چون کر  
 چو نو کردست نقش بر  
 ز سقندر خرنس روی او  
 بر رخ صوغ ز غدا بکلا  
 اسد اعدایین بایستایان  
 گفت چون نصرتش کردم  
 کردش جیشش مرا لشکر  
 نشسته کو رنگ کران ز کلاه  
 قلم گفتندش بی بیکار و بزر  
 کرد مطیع گرداند خاف  
 چون در جنبه آن اسیر  
 که در طاق طاق کرد هزار  
 که توای کرد و چون کشا  
 ز روی وخت و پای آسانی در  
 انت هلس لوت و در کجا

از زار تنه ز صوغ و کلا  
 نشسته کرده حلق ای جز  
 ای شو عا جو زل کش  
 چو روی بر قصبه ای  
 ناهوش آمدن بهوش  
 انجین بهوش گشته از  
 طره در من بگر و شوخ  
 من در ام گفت چون بر  
 که در کار بهوش آمد  
 غم صوغ و کلا  
 غم گشته گشته تو در  
 طاق طاق کا و در  
 چو ز با شک و دران  
 صد فاکن غم گشته  
 تا ز بر طاق و دران

کبر می خاسته با و دران کلا  
 کشش کرد با و دران  
 ای شو عا جو زل کش  
 غار مان گشته کا و در  
 چو کوشش او بر و انقوم  
 از اسیر نم گشته نشسته  
 جز را و کرد بهوش و در  
 قصه که کن از آن بشوم  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران  
 بهوش آمد و دران

صوغ افاده بر و دران  
 ریش او بر خون و دران  
 صد هزاران که بهوش  
 اندران ساعت گشته  
 پس بر سوز چو و نا  
 انجین بهوش گشته  
 چشم کرد و بهوش  
 رفتم از خود او و دران  
 رفتم از خود او و دران  
 با چشمانش بر و دران  
 تا و دران  
 که با و دران  
 که با و دران  
 که با و دران  
 که با و دران  
 که با و دران  
 که با و دران  
 که با و دران  
 که با و دران

نهم

کاز

نیست و بدست خود کار ندارد و نه در کار  
 کار و نه در کار کار و نه در کار کار  
 کوفت و نه در کار کار و نه در کار کار  
 بی دره و نه در کار کار و نه در کار کار  
 سرور و نه در کار کار و نه در کار کار  
 زخم و نه در کار کار و نه در کار کار  
 لب و نه در کار کار و نه در کار کار  
 چون نه در کار کار و نه در کار کار  
 با یک طفل و نه در کار کار و نه در کار کار  
 خبر و نه در کار کار و نه در کار کار  
 راست و نه در کار کار و نه در کار کار  
 نفس و نه در کار کار و نه در کار کار  
 با یکس و نه در کار کار و نه در کار کار  
 گفت و نه در کار کار و نه در کار کار  
 نه و نه در کار کار و نه در کار کار  
 چنین و نه در کار کار و نه در کار کار

که  
همه

بیا که گشتن که راهی بود	بر داری چون گشتن بود	که گشتن است این بود	که گشتن است این بود
آنگاه که با چوین زان	دور بودی از مصاف	از مصاف	از مصاف
فردی خود را در زان	در میان در نام هر روز	برود و دل او جسم کل	هر روز در میان
از سحر آن نقشها میان	انصافی بود به آن نزد	نفسها را میخورد و نفس	چشم فرستاد بر کرد و
سحر و دگر سال صفت	نفسها را میخورد و نفس	نفسها را میخورد و نفس	نفسها را میخورد و نفس
با مسلمانان گناه گفت	و گشتن او با مسلمانان	زخم خورد و در زخمی را که	باز دگر جمله او در دست
اندر زخمی که در زخم	ناخورد و در زخمی که	صفت آنکه زخمی جان	جان زخمی که در زخم
آنکه در زخمی که	صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که
نمود و در زخمی که	صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که
صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که	صفت آنکه زخمی که
کین را ای نفکی که	کین را ای نفکی که	کین را ای نفکی که	کین را ای نفکی که
هر روز میگردی که	هر روز میگردی که	هر روز میگردی که	هر روز میگردی که
از گشتن به گشتن	از گشتن به گشتن	از گشتن به گشتن	از گشتن به گشتن
با مسلمانان که او	با مسلمانان که او	با مسلمانان که او	با مسلمانان که او
بعد از آن وقت که	بعد از آن وقت که	بعد از آن وقت که	بعد از آن وقت که
از زخمی که در زخم	از زخمی که در زخم	از زخمی که در زخم	از زخمی که در زخم

المنی

زنده ماند / آتش شکر در پهن / نه زنده است در پهن / خون نشاند / اینک نه رفت آنچه / مانده خام و رفت از حق خبر  
 که بهر جزای کشیده / کاوی هم کشیده / در پهن دوده من کشید / استانی در کف آن زدود / او الفی  
 بنیخ آن نیست بر دلا کرد / بکاف صورت ز جلال / نفس من میل شود این / باشد اندر دست من / آن در گردی میان هم کرد  
 آن کی در دست خوش جمله / در دهن من در دهن / که نه حاصل بودی خفت / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 یک کجک دارد در دهن / در دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 در میان ما که حسن کرد / نقش در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 بهلولی در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 در دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 بعد از این در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 زخم شیر در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 شاه در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 که در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 چون در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن  
 گفتی من ملک بخوانم / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن / که بهر دهن در دهن

این است  
 مرده در دنیا چو زنده می شود  
 فی جلی

در دهن  
 که بهر دهن در دهن

بنیاد افروز کاغذ این بر عالم    بنیاد افروز کاغذ این بر عالم  
 کزین بهوش کجاست    کزین بهوش کجاست  
 با سیر کرد و خیر را و بد    با سیر کرد و خیر را و بد  
 عشق محوی آسان بود    عشق محوی آسان بود  
 کی جامه ای بگویند در دنیا    کی جامه ای بگویند در دنیا  
 هر کی بر جادوئی آید    هر کی بر جادوئی آید  
 هیچ صدم نیست آفتاب    هیچ صدم نیست آفتاب  
 چون خیل و دیر آفتاب    چون خیل و دیر آفتاب  
 گفته بر آید خود در دنیا    گفته بر آید خود در دنیا  
 کشت عشق در این صدم    کشت عشق در این صدم  
 این چنین جوان در کم    این چنین جوان در کم  
 این آری سده و موقوف    این آری سده و موقوف  
 از جوی شوره معدوم خیال    از جوی شوره معدوم خیال  
 آتش باریشته بر آب    آتش باریشته بر آب  
 نفس خود را توان کرد    نفس خود را توان کرد  
 باز گشت و وصل او سده    باز گشت و وصل او سده

اورادشان

در خزان

در خزان

در خزان

از





محبت بیدوده انوار / در دل این غم که شد باید / در عصار این چشم / چشمی و اشوب در  
 چشم سحر چشمی / عالمی در چشم سحر / چشم سحر و در / چشم سحر و در  
 این سخن میان / پیش بر خود در / چون حقیقت پیش / کسان کن پیش و اسرار  
 پیش از رخ که مایل / لاجرم بر دم کمال / هرگز از رخ و کمال / آن کس در دین و اسرار  
 ماحیان اهل کون / در این کمال / در این کمال / احمد کمال و کمال  
 چون قلبه در این / سحر آرزو در / ذکر او در / قصد خفت و خست  
 چون میان با کمال / این نصیحت در / خست خست / خست خست و کمال  
 و هر آن که مایل / در این کمال / در این کمال / کمال خست و خست  
 زن خود در این / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 بادش آمد در این / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 سخت بخند در این / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 که در خنده غم و دل / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 هیچ ساکن نیست در این / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 در دلم زین خنده / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 معجزه در دل / در این کمال / در این کمال / در این کمال  
 یک جراحی است / در این کمال / در این کمال / در این کمال

در این کمال



کند و کرد

معدود

من برین شمشیر زخمی گزیدم	مردم بد خود بهای گزیدم	این زمان کیشم برای هیچ	نیست در گذرد و جویند
در بگوئی دلم از دست گم	حق در دلان کشتی دست گم	هفت صبح تا زمان بر گم	خورد و کند و جویند
زان جویند کجاست حوالی	تا خوانی ز کجاست حوالی	فردی آنصورتی رسم ال	یکسک و با حلیف و دلم
شهری آن کرد که گران در دل	در حلیف و دلم کجاست حوالی	یکسک و با حلیف و دلم	یکسک و با حلیف و دلم
شکستن سینه خیمه برون	وان ذکر فایم چرخ گردان	او بران وقت که از شکار	هیچ تعبیر نشد بر رقر
تو برین سینه کجاست گردی	خشت خشت برین سینه کجاست	من خود دیدم از تو این	زان سینه خیمه برون
راز را را میسند حق استکار	چو کتبه خود به دست خیمه	لی که با دود و دلم و آفتاب	لذا را می را و دلم و آفتاب
این بهار نور بعد بر کبیر	هست بران وجود و کتبه	در بهار آن سرا جید	هر چه در دست است این
بر دستان آن زودمان و دلم	ناید بر آید ضمیر و دلم	سریخ بر دخی و خور	جنگی پیدا شود آن
هر غمی کردی تو دل اندر	از خمار می بود کجاست	لیک کجاست که از کجاست	از کجاست می را از کجاست
این خمار انگوفه کجاست	آن شمشیر کجاست کجاست	شاه و اشک و دلم و آفتاب	نطفه کجاست و دلم و آفتاب
بخت مانده همولا با اثر	دلم کجاست مانده با اثر	جبهه از راست و کجاست	از کجاست است و دلم و آفتاب
نطفه از دانت کجاست مانده	دلم از نطفه کجاست مانده	از دلم بهر سینه خیمه	کجاست است و دلم و آفتاب
آدم خراک کجاست مانده	چو کتبه خود به دست خیمه	لی که با دود و دلم و آفتاب	لذا را می را و دلم و آفتاب
ایچ اصل نیست نطفه از اثر	بسی دلمی اصل کجاست	لیک کجاست اصل کجاست	کجاست است و دلم و آفتاب
آچه اصل نیست نطفه از اثر	کجاست است و دلم و آفتاب	پس همان رنگ خیمه زنی	آفتاب از خیمه است

کند و کرد

کردانی آن کشه را از شما زود زاری کن ملک کن <sup>منتهار</sup> سجود کن صد بار و سیکوی  
 ای جهان بکلی از غلظت کجای بجزم جان را در دو من عین می زانم حرم را <sup>لیک</sup> هم جرمی بیاید بکرم را  
 چون بپوشید بر لب عیاشی در آن حرم را بپوشید <sup>کین</sup> جزا لکن را جرم من بود  
 باز کردم سوزی نو برشته <sup>در این</sup> شاه را و آتش شد این جرم من  
 شاه باز در آید شهنشاه <sup>شاه</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 گفت با خود آید در کسبان <sup>کسبان</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 قصد جفت دیگران کردم <sup>نقد</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 من در خانه گشت بگریزم <sup>بگریزم</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 هر که با اهل کسب گفتم <sup>بگریزم</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 زانکه مثل او جرای را بود <sup>جرای</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 غضب کردم ز زنده و کشته <sup>عصب</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 نیست وقت کین کذب را <sup>من</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 همچنان کین بکشد ز <sup>آرم</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 داد حق باز در کافران <sup>گفت</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 ریضا باطل است مهر و دوست <sup>رحمت</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من  
 گفت اکنون ای کشه را <sup>این</sup> بپوشید و آتش شد این جرم من

و یکا این

فلاست  
بلاست



در استان دوقلمون جان ششیش  
 گفت روزی شاه محمودی  
 یک صبح جانبیوان نشنا  
 گفت چو نت و جوارزد این که  
 چون رو دادم که مثل این که  
 کرد اینار و در آتش خود  
 بعد از آن دادش بر حاجت  
 گفت بشکن گفت ای شاه  
 دست یک جید مراد کسر او  
 بود یک ساعت برست براد  
 جا یکای میان ای فرود  
 که به تعلق است از خون جان  
 همچنین ندو در کردار که  
 یک یک زندان کن تو هم  
 ای آزار کن کن کن کن  
 گفت از دین در کن نام

روزی شاه محمودی  
 یک صبح جانبیوان نشنا  
 گفت چو نت و جوارزد این که  
 چون رو دادم که مثل این که  
 کرد اینار و در آتش خود  
 بعد از آن دادش بر حاجت  
 گفت بشکن گفت ای شاه  
 دست یک جید مراد کسر او  
 بود یک ساعت برست براد  
 جا یکای میان ای فرود  
 که به تعلق است از خون جان  
 همچنین ندو در کردار که  
 یک یک زندان کن تو هم  
 ای آزار کن کن کن کن  
 گفت از دین در کن نام

بنوا کنون در میان پیش  
 آتش غری و سحر طمان  
 پس نهادش و در دوش  
 بنیکو از غری و طمان  
 نو هرادی بست آتش فتنه  
 از قصبه باز و ران کن  
 کنش که دارد خدا از ملک  
 که شد از دین نور و از  
 پس زبان دود و مغل  
 هر یکی را خلق داد او  
 جمله یک هم مغل  
 مال خلعت برد هر یک  
 گفت اورا که هر غیب  
 در شاهش در نگرای  
 جدمی از دین و  
 گفت که کن از دین



پا که چرخانی که زنگین شک لو بر کشید برین سپهر داد و آفر  
 این را آرد و می سپهر شک لو قشند اندوخی و آفرند و کز  
 کو بر اندامش بود پای عجز شکستند که هر دو عیان  
 سرفرو در انداخته آینه سران عجز جوان کشته زان کشته  
 کرد آسارت نه بجای که کهن در روز سه کشته زان کشته  
 این خسان چه لائق صیدند که عجز شکستند بر مار شکستند  
 پس باز هر از فرجید پیش کشت آن ملعون سلطان سجود کرد و کلبه خود کشت  
 ای هاکا که ز هاکا این فرجا از تو در در این سخا و سخا ای کرمی که کرمهای جهان  
 ای لطیف که کل رخسار خود از حجابت بپوشان را بر در از غفوری که تو غفور و رحیم  
 غفور تو که را دارد سجد هر که باز تو بپسند که کند غفلت و کسناخی این جهان  
 دانا متعلق که کسناخی زده که بر تو عظیم از دیده زده غفلت و کسناخی بدو عجز  
 همتش سوار می طاعت سهر و نسیان از دشمنی وقت عجزت خواب باطلی را  
 خواب جوین در می دگریم خواب نسیانی بود باطلی لا و اعوام نسیان شد که ز  
 زاک که شکست از عظیم او کرد و ز نسیان در نسیان بود که ز نسیان لا و اعوام  
 چون تپان کرد و در عظمی ز نسیان را لا و اعوام عجز است که چنان تپان کند که بر  
 گویند که کسناخی که عجز از تو بر در زدن این اختیار بخودی نام بخود نشو و نشو اختیار خود نشو و نشو

کز حسد مستی جلد تو حفظ کردی مباح جان  
 غوغای جلد عالم دره عکس عیون ای ز تو بهر  
 جان من جلد خود دانم کام شیرین نواری کز در  
 از غوغای دهر سبک سحرین نه خدای کن دلگیر  
 کلمه بی خبر از کور در دانات دورد از ای مزار است  
 کبر سبک بر میان آن سحر جو غم بودی کرم کردی غم  
 نوره لایق نیستند آسمان کشته لایق سحران  
 حضرت فرعون مازانید خبر کلاه قیصر از این  
 کز بدای مسرا ملاج فصل سیرانی مان ندی ای کور  
 داد ما را فضل حق فرستاد ای چنین فرعونی ای سحر  
 کز تو زک این بخش خرقه کنه نیل را در نیل جان غرق  
 تو از آب هیچگونه بعام غافل از ما هستن بر فدا  
 کز این نام که رسته از لانا از انانی بر بلا ای بر عبا  
 کز بدت این انانی کشین کز دی بر اجین انبال  
 دلاقتل با اراق رحمت آ دار ملک تو غرور غفلت  
 ضیاء نور دانه و مار نور و نه دنیا که بر کلاه دار  
 من غلام زلیت مستی الله یشت دانه او سحر  
 یشت کفوش آنها الله یشت کفوش آنها الله  
 وقت شمع نو جوان خوشد وقت شمع نو جوان خوشد  
 یشت مازان شست یشت مازان شست  
 شمع جبر نو خون آتش شمع جبر نو خون آتش  
 ساحل از خون بهای و با ساحل از خون بهای و با  
 جرح کوی شدی انصوحا جرح کوی شدی انصوحا  
 لطف حق غالب بود بر غیر لطف حق غالب بود بر غیر  
 این سیران سیران این سیران سیران  
 سر راه ملک من از نه جلجل ای شد غره بکر و در نیل  
 این برادر از سحر ای غرور این برادر از سحر ای غرور  
 رب بر یوسا کی مرزان کی اما طون بدو چشم و  
 آن انانی بر تو ای سحر تو در غی دولی بخشم بود  
 شکرتان کز دانی منبر بر سحرین داریند سحرین  
 این جهان حقیقه از غفلت این جهان حقیقه از غفلت  
 این مکرر اول غفلت این مکرر اول غفلت  
 جان غرور ای برادر غرور جان غرور ای برادر غرور







بسم الله الرحمن الرحيم

از کمال  
مکرمه و بیاض  
باله

تا که غل آرد ز باغ کرم در / و صفا بمان رود جان / و صفا بمان رود جان / و صفا بمان رود جان  
چون منم که صفتی است / هم فلم شکست هم کار / هم فلم شکست هم کار / هم فلم شکست هم کار  
اگر چه بست بر لب درخت / ناله ناله بادش ای محراب / ناله ناله بادش ای محراب / ناله ناله بادش ای محراب  
مستی انبیا با بقال و بقال / فی زاده قست ای شیرین / فی زاده قست ای شیرین / فی زاده قست ای شیرین  
لذت مخصوص تو وقت طای / آن کند که ناله در صد / آن کند که ناله در صد / آن کند که ناله در صد  
چون میوم مستی از کمال / که بخود هم گشت خود بسیار / که بخود هم گشت خود بسیار / که بخود هم گشت خود بسیار  
خاله کینی فی فزار سکر / من بغالی نمی هوا کم لم لغم / من بغالی نمی هوا کم لم لغم / من بغالی نمی هوا کم لم لغم  
چون گشتی در دوح مار فاد / ای مگر غی تو وقت باو / ای مگر غی تو وقت باو / ای مگر غی تو وقت باو  
کوهها چون دودها سست / نقطه و بکار و خط در / نقطه و بکار و خط در / نقطه و بکار و خط در  
کر خدا دادی در زبان / گفتی شرح تولی جان جان / گفتی شرح تولی جان جان / گفتی شرح تولی جان جان  
من که خود نباشم از عدم / کرد انفس از منقذ انکم / کرد انفس از منقذ انکم / کرد انفس از منقذ انکم  
از تقاضای تو میگردم / ای پرده من بر پیشی / ای پرده من بر پیشی / ای پرده من بر پیشی  
حاکم بادی بیابانی / گشتی بی پرده ای جوان / گشتی بی پرده ای جوان / گشتی بی پرده ای جوان  
آبجویان قبله خان / تر آب بند سبزه خندان / تر آب بند سبزه خندان / تر آب بند سبزه خندان  
آب عشق تو جو مار داد / آبجویان نه بر پیشی / آبجویان نه بر پیشی / آبجویان نه بر پیشی  
هر دمی مری و خسته / ناله می دم دست بردا کنم / ناله می دم دست بردا کنم / ناله می دم دست بردا کنم

صفت

هفت دردم در کردار  
 گشتی گیرم در نشانی  
 عقل از دل از لعل  
 عشق ز رخ  
 از صفا نشسته این بزم  
 در بزم خجسته جان خودم  
 ره نیا در سازه هر چه  
 غیر کشتن است سازه نشا  
 خراطه زبنت نسیم بران  
 ز خود من غافلند فادر  
 آشنای گیر شیدا ناز  
 با چنین آسارهای در  
 هر کی و روقع دوبرگال  
 هست نغطل از زلفه آسار  
 اختر از بادلو همچون غفر  
 منیر از دوی الاوت  
 دوس اگر از تیر در دیر  
 دلور است زرع و خجسته  
 جوت اگر گشته دی کشند  
 دوت را چون نور گشته میکند  
 شمس که در تیر در دیر  
 لعل از غلغل طلس  
 صورت خجسته که کجاست  
 هبت تیران از دیر  
 چینه مرغ که خون ز زبنت  
 از دوی شمس منیر  
 کردید در تیر خجسته  
 دقت فکر از دوی در عمل  
 ماه از مهر از دوی در دیر  
 زهره بخود زهره را نام  
 بن عطار دخانه خود کند  
 و چون از دوی خود کند  
 منیر را دست از دیر  
 بر آب از دیر منیر  
 نسل را بر دیر منیر  
 در طبع منیر منیر  
 دختران عشق استون  
 مجتمع کردند مشک بزم  
 در کز دین زهره بیکاه  
 که گشتان از زنده بیکاه  
 آفتاب که سر زور نقوا  
 یک تلخ آمد از این گفتگو  
 تو عود ز دیر منیر  
 بی تکلف زهره کوه دیر  
 هر دو جو که گرام غم  
 بر یک دیر منیر  
 دوست شود از دوی منیر  
 زهره زهره منیر  
 زان منیر دیر منیر  
 که بخار زریق غافلند  
 این بخور زریق غافلند  
 زهره زهره منیر  
 زهره زهره منیر

ناز غم

تمام شد دفتر منیر  
 الملک الواسع جل جلاله  
 محمد

83 E1

بسم الله الرحمن الرحيم

و نهستان

الدفع من البو المحیط المسمی المنشوی مجد ششم از دفتر ای منشوی و نبات معنوی که مصباح ظلام  
و شبهت و خیالات شکست رسبت باشد و این مصباح را بحسب حیوانی از راک نوزان کرد زیرا که مقام  
حیوانی اسفل السالکین است که ایشان نوزاد برای عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس  
ایشان در آینه کشیده که ایشان از آن در آینه باز نگیند و لک تقدیر الغرر العالی نفعی مقدار نظر رسید  
ایشان و حلال عمل ایشان پدید کرد و چنانکه هر شماره را مقدار رسبت و کارگاهی از فلک که ناان حدیث  
برسد همچون حاکم شهری که حکم او در ان شهر نافذ باشد پس در و رای توابع ان شهر او حاکم نباشد عصا  
المدین حصیه و حتمه و ما به حجت المحجوبین آمین یا رب العالمین و صلے الله علیه و آله و سلم  
و آله و اصحابه اجمعین الطیبین الطاهرین و مسلم تسلیم انبیا کثیرا کثیرا بر جنتک یا رحیم الرحمن  
بسم الله الرحمن الرحيم

ای حیات دل صام الدنیا میل می شود نفسم گشت از جذب جو عالم در جهان کرد ای حیات

بنگش

پیشکش هر رضا بستم	در تمام این منتهی بستم	پیشکش می آید بستم	قسم ساد و در نام بستم
عشق را با هیچ و با کس	مقتضی جز که جدت باز	شش جبهه را فزوده زین	کی بطرف حوله من کم
لو که فیما بعد دستوری	رازهای مسته کفنه شود	با پای کوب و نردم کن	وین گنا بابت دین مستتر
راز جز ما را زدا نماند	راز را ز کوشش منکر داند	لیک حوت و اود است اگر	باقبول و ناقبول او را چرا
نوح همد سال عونت شود	هر زمان انگار تو مشغول	هیچ از کفین غنا را بکس	هیچ از خوار خا همو نیست خرد
ز آنکه از با کس عیلا لای	هیچ و اگر در زاری کاروان	یاسب هسایا غوغا کن	سست کرد جدر او سر کن
مرفشان نور و سک هو	هر کس بر خلقت خودی	هر کس را حدی درده خدا	در خور آن کو هر ش در آید
چو کند زرد سگای با کس	من هم سران خود را با کس	چو کند سر که سر لگی افزون	بس شکر او اجب افزونی
فهر سر که لطف همچون	کین دو باشد در کس هر	آنکسین کر از آنکه کم باشد	آرد آن اسکنجین اندر خل
قوم روی سر که می خند	لطف حق ز روح میا شنید	قند او را بدید در از مهر خود	بس ز سر که اهل عالم نبرد
و اعلی کالاف که بود اول	بلکه حد و نسبت آن عیلا	ختم که از در یاد در ای	بسق او همچو ناز از لوز
خاصه آنرا که در با هم	چون نمید در این مثال	شد و آن شان از کس	که زین شد نام اعظم با فل
و در آن این جهان با کس	این جهان از سر سر کرد	این جهان از سر سر کرد	در نه خسل با خص
زاع در روز نوره زلفان	لبلی را از زویش که کند	بس خبر راست هر یک اجد	در مرادی لعل الله ما
فصل خاترستان غدا می	بر یک کل قوت و مانع	کرید پیش ما رسو او	خون مک را نکر و حلا
گر بلیان این بلید بیا	ا بر با بر یک کردن می	در جهانی بر شود از	آتش می خوش کند در

نورین باز از غیاب

در وقت



کریمه باوان زلفشان میکنند  
 هر چه بخواهند می کنند  
 آن کی زده امی بود یک  
 ملک نیاید هست از شک  
 خون زده تو زلفش  
 تا بجز او خود را جگر  
 جنگ با صلیح در عین تو  
 اینجا زین جنگ فایده  
 بر تو آشکنده آن ذکر  
 هست ایالت خلاف همکار  
 فوج لشکر ای احوالت بین  
 تا که زین جنگ عفت و آخر  
 این بقای از ضد ضد  
 هست پیر کی اصولی که  
 این مخالف از بهر زنی  
 کو هر جان جان و زنی

در چه تنهایی زلفشان میکنند  
 زود و با فایده شان میکنند  
 دین در سوختن این  
 زین مخالف آن مخالف  
 جنگش اکنون یکی  
 در رضای اصل منتهی  
 نیست ما هست این  
 در عاصره در ملک اجلی  
 استن آب شکند آن  
 هر کی با هم می لف در  
 هر کی با دگر می در جنگ  
 در جهان صلح مگر است  
 چون نباید فتنه بود  
 صلح باشد اصل حکما  
 در چه را بد و خود این  
 خوی او نیست خوی

نخلها بر کوه و کند و در  
 اینجا جنگست کل خون  
 زده با لاد آن دگر گران  
 زده کان می شود از آب  
 رفت از دگر چنین  
 در فوج راه ای تانه  
 جنگ طبعی جنگ  
 چهار عنصر را تو  
 پس ای خلق را ضد  
 چون که مردم راه خود  
 می کند و خود چنین  
 اینجا خرمای و آباد  
 نفع فتنه در این نظر  
 اینجا است اصل این  
 زانکه ما و هم جا  
 جنگ با سوکان اصل

می نهند از شهرت  
 زده با دزد و دین  
 جنگ فعل نشان  
 جنگ دین شد از  
 از چه از انا الله  
 لاف کزن از اصولی  
 در میان خبر و دوست  
 که را این صف  
 لاف کزن جنگی شد از ضرر  
 با دگر که ساز کاری  
 پس چه شود با جنگ  
 زانکه از کتب را ضد  
 که باشد نه و ضد  
 در اصل باشد اصل  
 خوی خود در فوج  
 چون بی که جنگ بهر خدا

طرزه ای که درین صفت  
 شاد او کین جنگ بر خاست  
 غلبت پیور بر در جان  
 فتح دین غالب کند در دم  
 آب چو زار اگر نماند کشید  
 هم بعد ز شکست بر جان کشید  
 گشتند بر نشان بحر معشوق  
 زو کین در خبره مشغول  
 زو کین چند آنکه اندر هر  
 مشهور است به پیوست  
 باد که را از بحر چون و بکند  
 آب کمرنگی خود پیدا کند  
 شاهای تازه در جان  
 میومنی است ز آب جان  
 چون ز حرف و صفت بکند  
 آنچه بگوید در دریا شود  
 حرف که در حرفش حرفها  
 هر جان کردند اندر آنها  
 مانده اند نایسان و آن  
 ساده کردند از صور کردند  
 کین میوشان بود در مقام  
 در درایت هم منیر هم دم  
 خاک شد صورت وی نمیشد  
 هر که گویند زو کین باشد  
 در جهان روح هر مشطر  
 که صورتها باینکه مشق  
 او آمد در صور زد در زد  
 باز هم زار نشن مجر میشد  
 بس که خلق را از این  
 خلق صورت از جان کین  
 راکت و کوب در فرمان  
 جسم در گاه جان در راکت  
 جو که خواهد گاه در سو  
 شاه که در پیش جان کین  
 باز جانتها را در اندر علو  
 بایک از انقباض کمان زو  
 بگذران باریک خوان  
 کین آتش بر سرش افروخت  
 ناخوش شد و کیمای خورد  
 دیکل در اوقات جو در زد  
 بایک سجایا که سبب کین  
 در غام حرفش پنهان  
 باری از و فکش از کین  
 نارسه اصلت بر در کین  
 زین غام حرف بایک گفتگو  
 برده که سبب ناید غیر  
 بونکر دارد سپهر از کین  
 تن بپوش از باد و بود و غم  
 تا نینداید شام مقدر  
 ای هوایان از رنسان  
 چون حادند از غمده  
 سجد نفاسشان از رن  
 چون زین زین رفت و کین  
 تیغ خورشید حسام الدین  
 هن بر آرد از شرق رن  
 کرم کین زین مشرق در گاه  
 برف را خیز زان آفتاب  
 سلها بر زد که سار کین  
 زانکه لاشه و لاغری  
 بانجم روز و شب حریب  
 که جز ازین نجوم بی  
 قیل که در کاز لشی و علی  
 ناخوش آید مقال این  
 در پی که لا احب الا فلین



از رخ در پیش رو بست کمر زان همسر نمی زان عشق  
از ساره دیده نظر لغو داشت آمد و انجم هر دو در پیش رو بست کمر  
خود موثر تر باشد هر دو را ای بسا کی اگر در پیش رو بست کمر  
بند مادر نو بگیرد ای فلانی بند و در بگیرد هم بدان  
دست سخن چون تر است و یک سارون حق نهد از این ساره بجهت تانسر  
که بساید از بهت آبجهت تاندر از ساره اگر کات از جهان که لک در پیش رو بست کمر  
هفت خراج از دنی در رفت یک ماه اندر رب درد در زخم چک سس در روی از مشتکی با نقد جان بست  
در هر دو دست و پا در جمل یک خود را زنده بند محفل دست با مرغ بندن و الوارده صد غم شکست  
با منجم این همه انجم یک کمر کرده نوحان نکرده جان دست و پا هر یک کوب هر فکر او جان نوح  
فکر کوئی همه نور است بهر دست این باطل فکر ای جان دست و پا هر یک کوب بهر دست این باطل فکر  
هر ساره خانه دارد و علا هیچ خانه می نگیرد انجم جان بی سوره مکان کی در نور نامحدود در احد کوب  
یک شمشیل و تصور میکنند ناکه در باب ضعیف عشق شل نبود یک باشد شمشیل ناکه عقل مجید را کسبل  
عقل سر نیست لیکن باکی زانکه دل در آن بند کوب عقل شان در عقل دنیا هیچ فکر شان در رکش است هیچ  
صد زبان در وقت شادی صبران در وقت تنوای هر عالمی اندر هر عالم خود با همه عالم سوفا وقت و  
وقت خود نیت نگیرد در جهان در کلو موده گشته خیال این همه اوصاف شایسته کوب بداند چو نیکو چو شود  
گرفته کنده بود آنچه و چینه چون بجان پوست یا بر رو هر جامه کوب کند در دنیا از درخت بخت او و بر جا

منجم



آنکه کند بیاغفل و جان نهد	جان تو آمد که جگر آن شد	از سجاوت چون بر آن جان	همچو تن از نوحه اخلاص
آه طرب فاضل خیرین آید	نی بر ابله عین رف صورت	آن ابله عین جان از آن سر	کشد جان که عضو مرده بود
چون نباشد آن فدا جان	دست نیکه مطیع جان	طوطی کو مستعدان نگر	سزایکریست کو تو من در
جان نشد نیکه که از عضو	کان بدست اوست تا نکرده	طوطیان حاضری افکند	طوطیان عامه از آن خود
کینه جگر درویش صورت	منه است آن فی غول فاعلا	از جو عین در غول نیست	لیک غلام بخلقت که بسند
قد خوراک طرب آنکس	بش خرقه طار شکر زنج	مغنی چشم علی افوا اهام	درین ناس نیست ره روزگار
آز راه حاتم پیغمبر	بو که بر خیزد ز لب مهر	ختمه کایا نیک نشند	آن بدین راه جدی بردار
نعلیه ناک ده مانده بود	از کعبه از فضا بر کشید	او شفیع است انجمن انجمن	انجمن درویش و انجمن
انجمن گوید که توره مثال	و انجمن گوید که توره مثال	بنده اش اندر عالم و در	ایر قومی انهم لا یعلمون
بارگشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت رویت	بهر این حاتم شد او که گو	نسل دلی بودی تا حاتم
چونکه وضعت بر اسناد	نی تو کوئی ختم نیست تو	درش و قتمها تو خالی	در جهان روح نجاش حاکم
هست اشارات محمد المود	کل کث داندر کث داندر	صد هزاران ازین جان	بر قدم دور فرزند آن
آنکه بفره ز دکان معین	زده اند از غرض جان	کر ز تعداد و هر که از ری	پای فراخ آب کل نسل دلی
شاخ کل هر جا که روید	خرم مل هر جا که جوید	کر ز مغرب بر زخو رسد	عین خورشید است ز خیر
عیب چینی را ازین دم گو	هم بستاری خود ای کردار	گفت حق چشم خفاش بکمال	بستام من ز آفتاب مثال
از نظر ای خفاش که دکان	انجم و انشمن تلیز ز خفا	از نظر ای خفاش که دکان	انجم انشمن تلیز ز خفا

نیز

ای صبا و الخی صدام الدنیا  
 مشهور مشرق و مشرق  
 نادرش جمله عقل جان  
 هم بسی نور و اوج آمد  
 باد عزت در جهان چون  
 چون خضر الیاسی در جهان  
 کفتمی از لطف تو خروید  
 لیکند چشمم بر دهر ابرام  
 غرور و ذکر حال دیگران  
 صد دای جان عاشق  
 که چه کردم عرب و طفل  
 آن رسول با کلام مجتبی  
 گفت لیکن فاش کرد و در  
 لیک که بود من لطف  
 من زوینان و در بگردل  
 کلامی خداوند کریم بر دای

ای صفا و روح و سلطان  
 صوت نال و اوراد و  
 سوی خلدستان جان را  
 بر دوام حرف مستحق  
 جانغز او و شکسته دستم  
 تازین کرد در لطف  
 کر نبودی طمطراق چشم  
 ز غمهای روح و احوال  
 که از دیارهای دل اندر کفایت  
 میسر و دشمن شغفت عریانی  
 در پی احمد چنین بی راه  
 نمانم با حق شفاعت هر  
 پیش ایشان خوار گردم زین  
 زین دوشاخه اختیار و  
 زین کین فرما در دوزخ  
 بر زود راه برود ای کریم

ای صفا و روح و سلطان  
 صوت نال و اوراد و  
 سوی خلدستان جان را  
 بر دوام حرف مستحق  
 جانغز او و شکسته دستم  
 تازین کرد در لطف  
 کر نبودی طمطراق چشم  
 ز غمهای روح و احوال  
 که از دیارهای دل اندر کفایت  
 میسر و دشمن شغفت عریانی  
 در پی احمد چنین بی راه  
 نمانم با حق شفاعت هر  
 پیش ایشان خوار گردم زین  
 زین دوشاخه اختیار و  
 زین کین فرما در دوزخ  
 بر زود راه برود ای کریم

زین دوره که هر هفتصد	کسب خود جا کن از آید	زین دوره که هر هفتصد	کسب هرگز زدم هرچون نیت
دوای استیلا پیش از خدا	آیه اشقق ان کما نسا	آن زرد است در آید	کین بودید که ان حال مراد
در زرد منیر بر یک در	خوف اسیدی در کوفه	زین زرد عاقبت ان خبر	ای خدا در جهان مار کین بود
راو اگر کم فد الجلال مهران	...	...	در کم المعروف و ارای
ما ریم العفو حی ازل	...	...	با کثیر الحیر شاه بی بدل
او لم این خرد مراد تو کسید	...	...	در هر ساکن بود این کسید
پس زوایا کین زود واد	...	...	بی زرد کین مراد هر کس
انسلام صلیه اه الفات	...	...	ای زکوة از انکلاف چون
تا کین این استلا یارب کین	...	...	فرهی ام بخش ده بدین
از استیلا ام لا غری ویش	...	...	راضی با همی بالان کل
این کر زاده که شد و زکوان	آن کر زاده که شد و زکوان	خکون ازین جل انوار	تا به بنیم بر وضه ابرار
همچو آن اصحاب کف ارباب	میسوم را ایا ظلی بلهم	خفته با شرم بر میان یار	بر کز دم جز جو کوی افسار
هم تغلب نو نادات الهمین	یا شوه ذات السالانی	صد هزاران سال بودم در	همچو درات هر لای اختیار
کر زاموشم شد ان توصیف	با دکارم هست در خواب	میراثم زین جانیج چار	منجم در مسیح جان زین
شیرانی ایام ما ضیعی خود	میجسم از در جواب ای	جله عالم از اختیار	سکر زرد در سر مست خود
نادمی از هر شایه و ارا	بنک خرد مراد خودی	جله دانسته که بنی است	فکر داری اختیار بی خود





مرا بهی  
۳۶

علم دادش نام آموخته  
 برودش ز غفلت نماند  
 بود هر آنکه او را بگذاشت  
 چون مرا متوجه داشت  
 گفت حواشی مال را بنویسد  
 سهیل باشد نیز بهتر از دیگر  
 بر هر دانشی که باشد نفس  
 که چو دانی دقت علم ای این  
 عارفان از معرفت فارغی  
 کردی که ناماد صالح اختیار  
 گفت آنها مانع ز بهر دود  
 پس غلام خواجگان و خاندان  
 عقل بگفت که ز بخش از دست  
 گفت خاتون را شایسته خواهد بود  
 چونکه خاتون کرد و در آن کمال  
 آنجا که مادران مهربان

ز نورش و کمالش و کمالش  
 ز هر که گفت آن که در اطراف او حال  
 بود هر آنکه او را بگذاشت  
 چون مرا متوجه داشت  
 گفت حواشی مال را بنویسد  
 سهیل باشد نیز بهتر از دیگر  
 بر هر دانشی که باشد نفس  
 که چو دانی دقت علم ای این  
 عارفان از معرفت فارغی  
 کردی که ناماد صالح اختیار  
 گفت آنها مانع ز بهر دود  
 پس غلام خواجگان و خاندان  
 عقل بگفت که ز بخش از دست  
 گفت خاتون را شایسته خواهد بود  
 چونکه خاتون کرد و در آن کمال  
 آنجا که مادران مهربان

و دوشش شمع زهر زود  
 در کمال طغیان اکران  
 بسیم لطایفی می جوید  
 بهر دختربدم طایفه  
 که بنویسد زرد اکران  
 شد فعل زشت و نیک  
 او نیز از آدم الاغش  
 ز مسوف بر سر از پیش  
 که از او باشد بر عاقل  
 بهر حسن و در سفلت  
 دست پان و شانی و تان  
 علی او را طبع کم نشاف  
 که همی آمد و در سینه  
 تو بجای مادری او را  
 بس سرش را نشاء میکرد  
 که در امید از نو این بود  
 که می در شرب بیکانه نمود

خواجہ زادہ ماورائے سندھ حریف بود که روی چای کرد  
 دولت آقاخان در خوشی گفت که زنده و زنده  
 که که باشد پسند می مادرش نامطرح دارد و خواجہ شد  
 گفت صبر کنی بود در راه گفت باخو که نشسته این شکفت  
 نیکو این که ای خان زار باکان برده باشد و این حال خود را بچند گفت  
 خودستم که خشمم بکنم در راه خودستم که خشمم بکنم در راه  
 گفت خواجہ حریفین با او بود که از دستم بود و بدیدم این  
 نامکار این پیش روی کنم که از دستم بود و بدیدم این  
 تو دلت خوش کردی که بود که حقیقت زخمت حقیقت  
 آمدش با هم درین کاوش ایلی آن ما و تو چنین ما  
 جانور زبده بود که علف آدمی زبده زخمت و سر  
 گفت آقاخان که زین شک خود را با هم که بکشد ازین  
 گفت خواجہ حریفین در این دارد و علت از درین  
 چون گفت آخسته آقاخان می یکجدا از تن بر زمین  
 که ای میگفت که آقاخان که میباید از این سالی  
 خواجہ چون دید که رفت از ای علف که رفت  
 تا جماعت عینوه مسدود بود که فرج بادت مبارک  
 بعد از آن اندر زد که گفت امردی او است حتی ایچو  
 مقصد و حله مردانه که گفت امردی او است حتی ایچو

از دشت

چشم

تجربہ با او

تجربہ با او

تجربہ با او



درین روز  
درین روز  
درین روز  
درین روز

درین روز  
درین روز  
درین روز  
درین روز

همه که فریاد میکرد و فغان  
تا بر دوش آن هندی که را می شنید  
آمد از حمام و در کس فوس  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت همچو خاکن  
همچنان جمله نغم ایچمان  
کنده پیرست او در غما  
تا سیف چون فرج اندر خرم  
چون بر پیوسته بدام ای هو  
نام مسری و وزیر و ستمها  
بنده باش و بر زمین رو چون  
بر خازنه هر که را پیشه خوب  
با خود در کس منه بر خوش نه  
و کی را که خوش نوده دی  
ده دهنش کنو که صد است  
چون خواهی من کفیم ترا

از روی نشیند که از دین  
چون بود در پیش که از دین  
پیش او بخت و خیر چون  
از کله که با هر دو دوش  
شب عورت ایچون که کرد  
ایچون تر از در پیش از غما  
خوش ایچون که چون نو  
صبر کن که ایچون که  
چون خنده ایچون که  
چون خنده ایچون که  
چون خنده ایچون که  
چون خنده ایچون که  
چون خنده ایچون که  
چون خنده ایچون که

ضرب دین و کف و یک  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت و غما  
تا غی دردی نظر کرد از غما

کرد بهمان نوه آن نوه  
تا بر دوش آن هندی که را می شنید  
آمد از حمام و در کس فوس  
تا غی دردی نظر کرد از غما  
روزی در دیت همچو خاکن  
همچنان جمله نغم ایچمان  
کنده پیرست او در غما  
تا سیف چون فرج اندر خرم  
چون بر پیوسته بدام ای هو  
نام مسری و وزیر و ستمها  
بنده باش و بر زمین رو چون  
بر خازنه هر که را پیشه خوب  
با خود در کس منه بر خوش نه  
و کی را که خوش نوده دی  
ده دهنش کنو که صد است  
چون خواهی من کفیم ترا

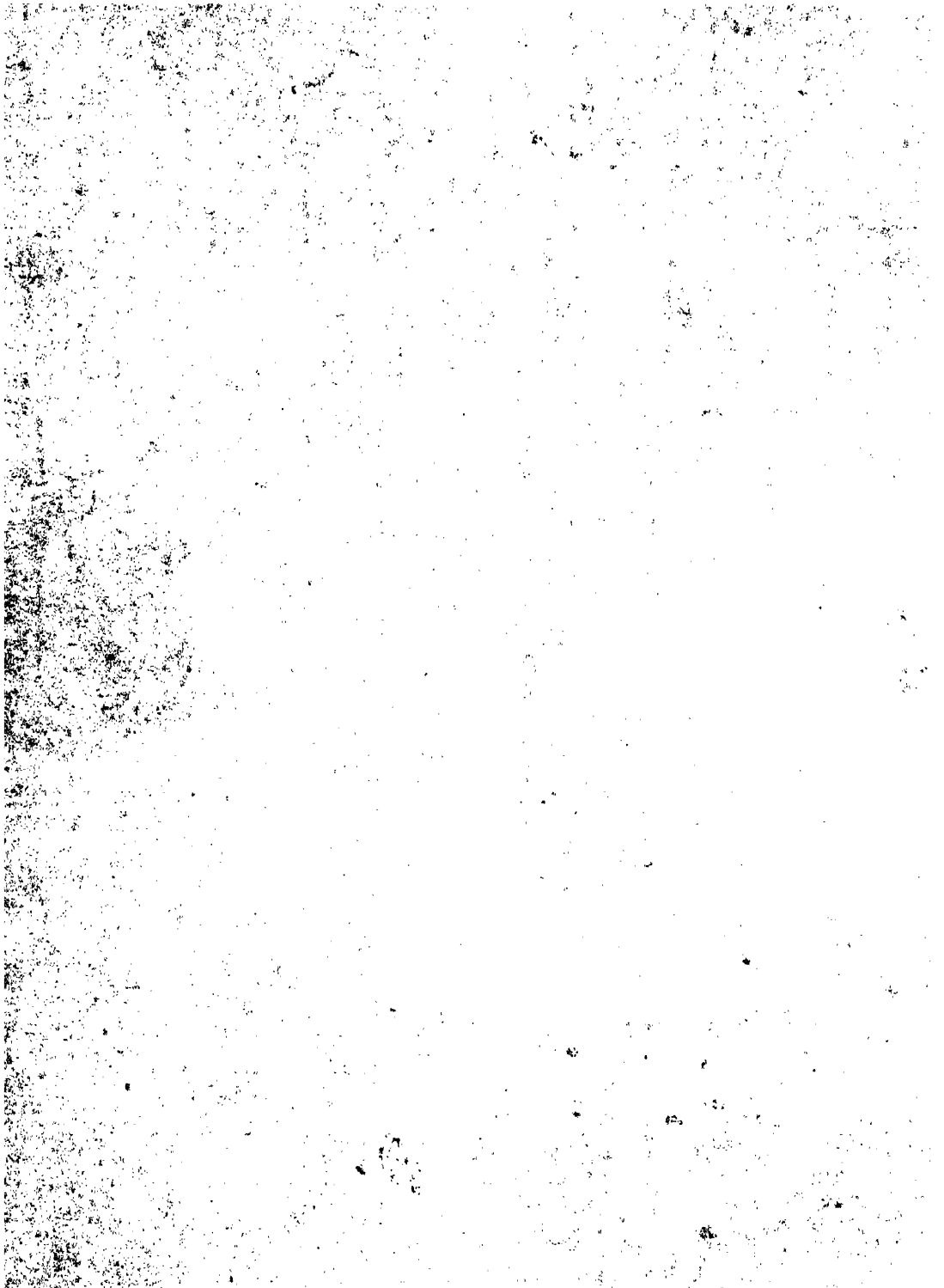


نرسمیکرد او سرگشته را / از صبح آن سواره و کارگاه / خواهد می بند است که میوز  
 خواهد گفت از سوخته را / برین سبب سواره میوز / بسکه طاعت بود و مارکی  
 چنین آتش کشیده اند / دیوه کار نه بیند از / چون غمید اندل دانند  
 چون نمیکند که روز و شب / بی خودی که اندکی رد / کرد معصیلات میکردن  
 خانه بنا بود معقولتر / با که به بنا میگوی که هر / خانه با این بود و دقا  
 خط با کاتب بود معقولتر / با که به کاتب بند زین کاه / چه کوش و عین چشم میهم  
 شمع روشن به ز که اند / با که به اند و دانند / صنعت خوبه نقدش هر  
 که دانسته که بهر میکند / بر سر دوشی تخت میوز / زود دعوت میوز و دقا  
 همچو اسباه مغلی را همان / نیوی انداز میوز و دقا / با که زادی اگر تانی بر  
 در عدم بودی را سبب / ز کف او چون روی اند / آرزو جان بود که جان  
 آسمان در دست و اند / در کر زار دامهار و آرز / چون چنین رفتی بودی  
 چون شد در ضد بانی ضد / ضد از ضد شایع / کوش کن استغنا قلب از  
 آرز و خواه که انداره جاز / بر تاد که راه یک برگاه / آوند بکند از راه اندیش  
 چون شایع حجت و صحت / تاروی از حجت و صحت / دیدم جو سوز و آتش  
 در به بندی چشم خود را / کار خود را که در دقا / با که زان سوای و دقا  
 از هر پیران جو در خون / در به بندی چشم خود را / عاقبت پیران جو در خون

ج  
 خ



که خود کردیم خود بین  
 خستل خود بین در سبزه  
 که خود کردیم خود بین  
 خستل خود بین در سبزه  
 ز فصل خودی بیای زین فصل  
 رود روز تو نیای زین فصل  
 ز فصل خودی بیای زین فصل  
 رود روز تو نیای زین فصل  
 فعل و کلام را در امان  
 ای خود زینت یکدیگر در امان  
 فعل و کلام را در امان  
 ای خود زینت یکدیگر در امان  
 دار کی ماند بزدی لیک آن  
 هست تصویر خلایق در آن  
 دار کی ماند بزدی لیک آن  
 هست تصویر خلایق در آن  
 مانع عالم باشد عادل  
 نامشروع در دهر داد  
 مانع عالم باشد عادل  
 نامشروع در دهر داد  
 چون بکار می جو زود غیر  
 روضه کردی که خود هم کرد  
 چون بکار می جو زود غیر  
 روضه کردی که خود هم کرد  
 جرم بخود نه که خود کرد  
 با خود عدل حقین است  
 جرم بخود نه که خود کرد  
 با خود عدل حقین است  
 آن لغو در کتب خراج کند  
 کلمات که دانی و کامل کند  
 آن لغو در کتب خراج کند  
 کلمات که دانی و کامل کند  
 تو بکن مردانه زود بره  
 که نفس لعل شفقال بره  
 تو بکن مردانه زود بره  
 که نفس لعل شفقال بره  
 هست این در آن جگر غید  
 پیشین خود شکسته است  
 هست این در آن جگر غید  
 پیشین خود شکسته است  
 پیشین خود شکسته است  
 غریب است این سخن کلام  
 رقت موعود در میان  
 پیشین خود شکسته است  
 غریب است این سخن کلام  
 رقت موعود در میان  
 دار نه خدایان ده بر زن  
 حکایت بسیار در او گناه  
 دار نه خدایان ده بر زن  
 حکایت بسیار در او گناه  
 خوشی پیچیده در بر کوه  
 که از فتنه در راه گناه  
 خوشی پیچیده در بر کوه  
 که از فتنه در راه گناه  
 در کین بنفشه کرده نگاه  
 میباید که در راه گناه  
 در کین بنفشه کرده نگاه  
 میباید که در راه گناه  
 فرنگ آید از آنجا  
 میباید که در راه گناه  
 فرنگ آید از آنجا  
 گفت او که کشته ای سبزه  
 میباید که در راه گناه  
 گفت او که کشته ای سبزه





کتاب در اخلاص و تقوی

گفت اورا کبسته ای بستر  
گفته مرد را بدست من قطع  
زده ز غور اگر بدوش  
چون تا فرزند خواهی زدن  
چون زنج را بست ای طغتم  
رو بجا که بریم کردی سر طغتم  
سایها هم چینه و هدی  
از عقول و از غوس با صفا  
کو در کان هر چند در بازی  
آنچنان کرم از مانی در قناد  
نی ششید انما الدیالوب  
من البصر احسن بکره ام  
جبه امردان کلمه را این سیر  
این توارو به شود در دزد  
لک مرکب آنکه میل از آن  
آن یکی دشت از پیش

در بیان و میان این سخن  
با کیه در یک اینجا منقطع  
کست دوکان در برابرم زد  
آن به کبر که کنم خوا احد  
ای بزرگفت در که آخسته  
جد و خیران و تیر می طبع  
روح او خود از نفوس از غفلت  
یار کان بخوره بایستی  
غصه بر بند و حق بازی  
ششید و مانی از شد بید  
بیش از اکتیست و جانی  
نیم عمر از زندی و دستان  
نیک مشکا که اجازت دیک  
مرکب به بی کس تربست  
نمزد و در کتب را نیز هم  
دزدی و ابر در جفت را بر

روح اصول خویش اگر کمال  
روز یاران کهن ز رانی  
رزد از آنکه قبا و نقش  
روند از دانه سحر جان زد  
روز را خراج کس در گفتگو  
نیم عمر از غصه های دشمنان  
بغل از اللب بشک لا تعد  
رفک از دیک خط را بست  
باس که این مرکب را بدست  
دزدی و ابر در جفت را بر



کشف مالک از طریق ایضاً  
کشف همان درم در جیب و  
تلاش در جیب دیگر  
فصل پنجم در بیان...

جودن از عیسی

اصول میں جو کچھ ہے

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

چو کشید زان رخسار  
 بر سر جای بدید آن روزگار  
 خورشید و ماه تابان  
 جامه بار بکنند از بر جواهر  
 او کی در دستش نشسته  
 در رخ گفتن فواره در جوار  
 از ترس پاهای گرد آفرین  
 همه طریقت و جماعت در غار  
 خیزان ز نفع الناس یسر  
 در جوانی گفت صبا و عیار  
 هیچ را که عقل هرگز از او در سوخت  
 هوش او سوخت علی با جوهر  
 هر چه بر آموخت باند امک  
 بن ز سبایه شخص امین  
 حکم او هم حکم قضا بود  
 میگردانند کلاه بر خود  
 چو کشید زان رخسار  
 بر سر جای بدید آن روزگار  
 خورشید و ماه تابان  
 جامه بار بکنند از بر جواهر  
 او کی در دستش نشسته  
 در رخ گفتن فواره در جوار  
 از ترس پاهای گرد آفرین  
 همه طریقت و جماعت در غار  
 خیزان ز نفع الناس یسر  
 در جوانی گفت صبا و عیار  
 هیچ را که عقل هرگز از او در سوخت  
 هوش او سوخت علی با جوهر  
 هر چه بر آموخت باند امک  
 بن ز سبایه شخص امین  
 حکم او هم حکم قضا بود  
 میگردانند کلاه بر خود

لقد

میں نے اس کو دیکھا ہے

گفت مرشد پس چاره بود که چنین درین میان  
 عرق مردی انگهی پیدا کرد که سافهمه ز عود شد  
 مصلحتی درین ماجرا بود مصلحتی درین عیش بود  
 گفت آری که بود باری تا بقوت برزخ برشته شود  
 جوان شاد قوت بهیمنه در زار لایطاف آساید  
 یار محبوبی را راه را در شکلی دلی نوراه و جاده  
 باری تو نماند خجسته بی عدد را که به یاران بمانی بید  
 اگر که اغلب انگهی سرا بود که زنده ششک بود و نه نهار  
 هست نیست راه جماعت چون نرسد بی راه و بی بارانج و در صفت  
 انگه هر همراه را همراهی غافلان خفته را که ملا  
 همی می که بود خضم خود خضم جوید که جامه بود  
 میرود با تو را می شود این دین از نوسان و بخت  
 بابر از زمان گذشت که از این همه عبود دلال  
 یار را از راه برد از راه خرد نبود که کند از رزن  
 راه دین را از در بر ز کرد که نه راهی هر نخست کو  
 در ره این ترس نماند که هر چه بود برین تفسیر سوس

برده تا این ابد شیره  
 چون بی اسف بود اگر است و صفدر زنده و دل  
 مصلحتی در او که هر یک را به مصلحتی جو کر نوی مرد خدا  
 قوتی باید درین روزگار یار بسیار در اینجا و در کار  
 صنعت نیست ای غریز فکر کن در گمراهی نام کار  
 گفت صدق دل یار کار دره یار این کم نباید مارا  
 دیوگر گشت و تو همچون تو دامن یعقوب مکرارای  
 آنکه سنت با جماعت نمی کرد در جبین مسیح خون خویش  
 راه سنت با جماعت بود ایب با اسبان یقین خود  
 همی را جو کرد ایی ملد همی را جو کرد ایی ملد  
 میرود با تو که باید عقیده تا تو از کرد ایی ملد  
 یا بود از شتر دی چون دیو کوید و بهر رجوع از راه  
 یار به طاعت است این بزرگوار نام زرد در زهر آزارش  
 راه جانا رست و نه شتر ایی است در دفع هر جان شیشه  
 راه دین هر گز می رود حار می باید که مرد دره بود  
 راه بود برین تفسیر سوس

سجده

سجده

سجده

کبرم آن کوکت بناید ز با / لیک جمعیست نشاء  
 باغی که خریاران ای / در نشاء بدینود قوت  
 چندین و چندین فرو / ناکه نهان بیابان را  
 آنکه نهان رخ رود از صند / بازیدان سپکمان خوش  
 کرناش باری دیوار / کی بر آید خانه در بار  
 کرناش باری بهر و نیم / کی قدر روی کاغذ دارم  
 حق ز هر چه جزو صفت / بر سنا که شد جمعیست  
 در میان مرغ و صیاد ای / بس کشال افتاد در بند  
 مرغ را چون در بند / نفس او بر طاق آمد  
 مال ایام است زمان / زانکه بند از مار آید  
 این بر تنوری ازین / ای دین و بار سار  
 در ضرورت هست هر چه / در غوری باری همان  
 چون بخورد آنکه اندر / خدا و سس و الاعام  
 آزمان که حرص خنبد / آزمان مشک که ای در  
 آه و درد زانکه اندر / حرص از دانه کن یا  
 کبکی یا کبکی یا کبکی / قبل هم البصره و المصلح  
 نفع علی قبل مولی و انفع / لا تنحی بعد مولی و در  
 نفع علی قبل مولی و انفع / لا تنحی بعد مولی و در

موز  
 قفسه

بسیار از این کتاب  
در کتابخانه است

ایک یقین شوری فی التو بعد طوفان انوری خلل  
 بنظر از آن کاش که در کمال  
 باستانی بود در کمال روز  
 باستان خفته در روز  
 باستان درهای می چو کبک  
 گفت در آن آمدن از ناز  
 گفت من ملکینم انشان با سلاح و با شایع  
 گفت آن دم که در بنو غنچه که خورشید و نه کشیم بدین  
 چو که عرت بر دیو فاخته بی ملک باشد اعودد فاخته  
 همچنان آن ملک نیال شیر که دیل از نظر کن ای غریب  
 گفت لا مار علی ما فاکرم که شود از قدرتش مطلوب  
 زرد در دستان که در آن سرخ بود  
 گفت زاهدی بنیالی آن که خورد مال میانی از کرا  
 که شاقصهای دل کشیم بر سرم جانان با میال  
 ساید خود از سرم بر بردار بتوارم بتوارم بتوار  
 کریم را آن چه باشد کردی ناسر ای را بسپرد در غمی  
 از زمان که بومند از آن از زمان باشت بسین ترا  
 از زمان چو کبک بزنی ای باستان  
 حارس مال و دفاش از انهمان  
 رفت زرد و سپید درخت از شیر  
 که چه شد این رخسار باستان  
 بس چه میکردی چه تو مرد  
 نوره با بیتی زدن که بر جسد  
 این زمان میباید فریاد  
 غفلت نری مگره زان  
 از تو چیزی فوت کی شد ای اله  
 که فسون زاهد از راستی  
 که فوج و صداد از آن شد در  
 دست تو در شکر بنیست از  
 در غمت ای رنگ و ما بین  
 که بر دل طفت چنین کردی

این کتاب در کتابخانه  
است

کتاب  
در کتابخانه  
است

خاک گزین را گرم آسید کرد ده که از نور حسد و حسد به پنج حسد از دین بخت نهان که بشیر نطفه مرده آرد  
 تو بی تو بختی ای نور بلند جگر خبر بر نشین رخسار سلطان تو به یک یک بخت نور برایت دو ماه روزه  
 ای ز تو در آن درگاه منورم چون شالم چون بخت شالم چون که تبتیست کایم نظام بختو هرگز کار کجا کرد تمام  
 چون گزیم ز آنکه تبتیست بی خداوندیت بود سنده جانم بستان تو جانم بستان ز آنکه بشیر گشته ام از جان  
 عاشق من رفیق دلو آبی سیم از درمکی دوزخش چون بزم دوزخ کو بزمند جند ازین صبر خبر دوزخ  
 وز جانیان شد همچون سیم ناکان کجایم این بر لاف ای رفیقان راهبانیان آه کجایم داد سیم زیگار  
 غیر تسلیم برضا کو چاره در کف شیری بازی خود کرد او دارد خواب غور چون روح را میکشد بخود  
 که با من باش با هم خوشی تا به پیله در بختی روی من در نه مددی چون چنین نشد خاک بودی طالع را با شتر  
 کردی سبب نداد است عطف چشم خانت چون با بخت کرب بر روی رخ زان شد شکف که از آن سوز رخ او شد  
 کرد دیگر هم کرد سبام گزشت کار مرغ یا در طعم آن کی را قبله شد جولاکی دان کی حارس بازی  
 دان کی بجا آورد در لاسک که از شد او سن تو قوت کار زد و زد که حق را ز سر بهر کار او هر کاری بر  
 دیگران چون کو در کان این بود تائب بر خاک بازی میکنند خواناک کو ز قیقه بخت دایه و سواس نشو است  
 روختن بجان که گذارم تا که از خواب بچاند ترا هم تو خود را برکت از خج هم چو تشنه که نشود با بک آب  
 با بک آب من بکوشن بکشان هر با بران میرسم از آنکه بر جدای عاشق بر او نظر با بک آب و تشنه از نگاه  
 عاشق بود است در ایام من میانی عاشق را سبب بر سر سر بر سر بر سر پاسبان عهد اندر عهد خوش  
 سبب در بند وصل ماه خود بران دایه که است بران دایه که است شاه مات و مات شانهش

عاقبت جوئده باينده بود  
 گفت روزی باران کاغذ  
 در فلان حجره نشین بستم  
 مرد و بان کرد نامهاش  
 منتظر نشسته خوانش بود  
 بنصف الليل آمد اراد  
 کرد کان خورشید از جیب کرد  
 کف شاه ماه صدف بود  
 کرد کان مادرین مطبخ  
 من گواه هم فیه ایران  
 این بنده بر یکم از پیچ کرد  
 عشق ناموس یی را در آید  
 ای عده شرم در آید  
 این کلاه صبر و صفا  
 خانه خود را میسوزد  
 بعد ازین من سوز لعل کنم  
 که فرخ از صبر راسته بود  
 که به بخت از بی تو گویا  
 تا با بخت من سبک  
 بر اسید و عده آن بار غار  
 عاشق دلخواه را آید  
 اندکی از استین او در  
 استین در دکانا را بر  
 چون حرس برام جو کشت  
 بیدم ده بعد ازین دوازده  
 اندرین ره دوری بکشد  
 کرد و حد زنجیری بکشد  
 نقش بکند از سر جانم  
 سخت دایره که در آید  
 ای دل با خا خا از سر  
 خانه عاشق چنین او آید  
 بکشد در لوی بخوابد  
 که در آید از سرش بود  
 بکشد در لوی بخوابد

کشف  
 کشف  
 کشف

و کشف  
 کشف  
 کشف

الزبد

افشرد اسب حق بران مطرب  
 هر دو گر کنیم در درو سخن  
 بخت بهیست لفظ در میان  
 جسم بهیون کوفته ای سپهر  
 که مطرب و فن لفظ در میان  
 دیده تن در آستان من بود  
 در تن زهر کاسین قرآن نعل  
 فهم تو چون باد سلطان  
 پر خواران از دم مطرب  
 در سر کج است کوشن  
 چون که گردن خسته در آغوش  
 است عطف لایح این لاک  
 حیث اقرب است من لاک  
 ای سخن بایان ندارد غز  
 اندر آمد سبزه بنسیر صبر  
 ای تو میراث من مستقیم

مایه کرم و زهره ای که در  
 در آستان من کوفته ای سپهر  
 اشک کال عطف درم را سپهر  
 تا که در هر کوزه چه بود آن  
 در بطن فرس شکری نو کرم  
 دیده جان جان بر تن من  
 اندامی بعضی بعضی داخل  
 که تر از هم می وصل بود  
 مطربان نشان سر به خوار  
 در سر رصف است کوشن  
 مطربان ترک مایه لاک  
 من و تو را تنها من شبنم  
 لاک اقل بایان در تلعبید  
 در آستان من کوفته ای سپهر  
 که تر از هم می وصل بود  
 مطربان نشان سر به خوار  
 در سر رصف است کوشن  
 مطربان ترک مایه لاک  
 من و تو را تنها من شبنم  
 لاک اقل بایان در تلعبید  
 در آستان من کوفته ای سپهر

وین شراب تن از انظر  
 خون تری حسن با این حسن  
 رشته اک کبر و موسی است  
 کوزه این تن بر از زهر جان  
 معشش را در درو زنده جان  
 صورتش فداست دلم می  
 پیش عارف که بود می  
 این بران و آن مدین لاک  
 دل شده چون کوی در کمال  
 دال و سولود ای کج شکر  
 که رشته الکاس امین لاک  
 غایت القوس حجاب لاک  
 کی لاکم من معی من لاک  
 بشنید اکوئی گفته صاحب  
 که نور بخش نمود هر نقشه  
 مستعات مستغاث ای مستقیم

دانی





بیا که نه نوره زلف بر روی کل / نماند که من شو زلفان از روی کل  
 پیش این خورشید که بس شست / در حقیقت هر دلیلی بر شست  
 مطرب آغاز و پیش حرکت / در حجاب بخیره امیر حرکت  
 می نمانم تا چه خدمت است / تن زخم باد و عیانت است  
 می نمانم که مرا چون میگفت / گاه در مرا گاه در خون میگفت  
 چون ز خدمتی نمانم از گفت / ز کار دارم جز از دل است  
 کرد را گرفت سر سنگی است / گفتی منظر که استند است  
 قلقت نامی ندانی که محو / در امیدانی بزن منظر  
 من سپهرم که ای از روی / تو کوی می زنجیر از روی  
 فی الزحف در موصول خاطر / بر گشته زنی و درنی راه دار  
 با سپهرم که هر خورده شهاب / تو کوی می زنجیر از روی  
 فی قدی و فی تری و فی عدا / آنچه خورده ای آن بگو شهاب  
 میر و شهابت بر این نغمی / نغمی کردم نامری از زلفان  
 جان بیه کنده و از در / نغمی کردم نامری از زلفان  
 تا میری نیست جان بیه کنده / نغمی کردم نامری از زلفان

نماند

حق و باطل

فکر از او کردن  
داد و ستاد

آن خیر  
اقبال  
تبدیلی

بوی ز صد باب دو باب گویم	بام را که نشد از محرم بود	عین یون یک کر صید کرد	آب اندر دلو انداختی کرد
نق این گشت بای ای میر	تا نه بنی اندر من که میر	سن آخر او ای ای میر	کشف در لاس غمی را غایت
آتاب کسند از زرق شود	گشت از من جوته مستغنی	چون نمیر کاست جانگداز	مات نمرد صبح ای شمع طراز
تا نشد از خسران ماهیا	و آنکه نه باخت خورشید	کر ز خود از من رادد	ز آنکه سپهر کوثر از چشم
کر ز خود میری خود ای	عکس است اندر عیال او	عکس خود در صورت من	در قبال خویش در جوهر
همو آنشیر که در جیشد	عکس خود را خورشید	نق خد صفت باشد مشک	تا نه ضد را در ایام
این زمان خونی خدا علام	و خود من بشد می بگذام	بچه است با در آن ای	مگر از کزین در بد آن
نه جان مرگ که در کدک	مرگ نیکی که در نوری	مرد با لعل گشت و انطفا	رو می شد صفت می گشت
خاک شد بستی خاک نماید	غم ز رخ شد خار نمک نماید	مصطفی زین گشت گای	مرد و خواهی که برین ز
میرود چون زندگان خاک	میرود و جانست نشد بر	جانست با لعل گشت	کر میرود روح او را نقل
ز رنگه نشی مرگ که در نقل	این بدون فهم ای	نقل باشد می جو نقل جان	همو نقل از من ای
هر که خواهد که بر بند برین	مرد را میرود ظاهر	مرا و بر نقل را کو	شده و کوفی امیر
از برین نشد مگر صدفی را	ما بجز از زون که نقد	بس بود صدفیست بود	ز آنکه جل شد و قای
زاده نامرت احمد در جهان	صدقیات بود و اند	ز و قیامت را می رسد	کای قیامت با قیامت
باز بان حال میگفت	که ز من خسر را برسد	هر این گفت ز بر او	ز من تو اقبل منی
همچنان که مرده ام در قبل	را نظر فک کرده ام	بس قیامت تو قیامت	دیون هر خبر از قیامت

نادر



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

۷۶

این زیارت باشد که هر  
روز سه بار در هر نماز  
روز عاشورا بخواند که است  
پیش من ماتم آن پاک را  
گفت آری لکن دور بود  
حقیقت بودست با اکنون شما  
روح سلطان زنده زانی محبت  
رسوخا در دین دوست داشتند  
در راه که بر وجود کری  
در امانی بنده حرام بود دلیر  
آنکه خود در آب را ننگین زنج  
مور بر دانه از آن لزان شود  
میکنند دانه را از هر صوم  
صاحب خرس بیکو یکای  
ای بصورت ذره کبوتر این  
آدمی دیگرست و باقی هم است  
ای دیر هشتی است

انجمن مجمع باشد که هر  
روز سه بار در هر نماز  
روز عاشورا بخواند که است  
پیش من ماتم آن پاک را  
گفت آری لکن دور بود  
حقیقت بودست با اکنون شما  
روح سلطان زنده زانی محبت  
رسوخا در دین دوست داشتند  
در راه که بر وجود کری  
در امانی بنده حرام بود دلیر  
آنکه خود در آب را ننگین زنج  
مور بر دانه از آن لزان شود  
میکنند دانه را از هر صوم  
صاحب خرس بیکو یکای  
ای بصورت ذره کبوتر این  
آدمی دیگرست و باقی هم است  
ای دیر هشتی است

نام او الفار و فرمود  
آن یک گفتن که ای دلخواه  
پیش من کی بود این فرمود  
شهر تریا بر زنده طوفان  
جسم کور و محسار است  
پس فلان بود که گفتی  
چون اینان خود در دین  
روز عیسی را که نشانی  
بر دل دین حرام بود کن  
بر رفت کوازی دین زنی  
تسلیم در دین و در دین  
رشته اند و در دین  
سین و در دین و در دین  
ای رنگریزی منم  
مور لکمی رو سلبا را این  
هر چه خشنود و باقی هم است  
ای دیر هشتی است

که غریب من شهادت  
روز شنبه عدوی خانه  
نذر شنبه کور و شنبه  
شهر تریا بر زنده طوفان  
کوشن کری ای کاش  
زانکه در کشتن این کور  
دست نهادند و بگفتند  
که تو بگذره از ایشان ای  
کمی چند خزان خاک کن  
کرمی بگر که کف سخی  
خاصه که بود بدای  
کود خرمهای بر عیان بود  
کونی چند خزان عظیم  
کانه ران و از جان بجز  
دارای از جسم جان بود  
جسم خرم جان با بانی هم



آنی که از سر کلاه  
دری بر روی تری

در تجارت نیستش سواد  
پس چه شخص نیست او چه  
هر که او سواد بازار رفت  
عرفت و ناکت او تمام  
نفسه نمواند بگوید  
لعل بد معدن است  
بازو زان کن حمام روح کبر  
در ره دعوت طریق کبر  
آن یکی نیزه چو کبریا  
کتاب اشک کبریا  
نیم شب بیدار بود  
کفت آخرت بدست  
ادلافت سحران ای کبریا  
دیگر گویند هم گس ای کبریا  
کانه در دل خانه درونی خود  
بهر گوشه میرساند گوش  
هوش بیا بر اندیشه  
که هست ایندم بگویم  
ز من نزدیک شد  
چش تو خست آب رود  
ز من خون است کشتی  
مش که کس گشت دجاده  
مطرب او بد او داد  
چش او سون مسجد زده  
آنچه کفت کانه در قصر  
نست کچون میره از طیار  
مال دین در راه حج دوردست  
خوش بسیار در جوشان  
مرای بند سرای دوست  
از کله از نور آفتاب

ماید در بازار این دنیا  
ماید اینجا عشق و دین  
ای که بودی برادر هیچ  
ای که بکنی بهر خون هیچ  
دعوت دین که دعوت دارد  
بازو زان کن حمام روح کبر  
در ره دعوت طریق کبر  
آن یکی نیزه چو کبریا  
کتاب اشک کبریا  
نیم شب بیدار بود  
کفت آخرت بدست  
ادلافت سحران ای کبریا  
دیگر گویند هم گس ای کبریا  
کانه در دل خانه درونی خود  
بهر گوشه میرساند گوش  
هوش بیا بر اندیشه  
که هست ایندم بگویم  
ز من نزدیک شد  
چش تو خست آب رود  
ز من خون است کشتی  
مش که کس گشت دجاده  
مطرب او بد او داد  
چش او سون مسجد زده  
آنچه کفت کانه در قصر  
نست کچون میره از طیار  
مال دین در راه حج دوردست  
خوش بسیار در جوشان  
مرای بند سرای دوست  
از کله از نور آفتاب

که کلاه خدای تو که کشید  
 آید و در حلقه شمره زار  
 که از او باخود و بسلی  
 من بودم که این خضر  
 تا که شود از چمن خرم  
 آن یکی کند لاله یونان  
 این ز دنیا چون آید بر خند  
 من هم از بهر خرافه غم  
 میور دارمالت ایسان  
 میستان قطره خیزد  
 نادان کار از شک خیزد  
 در تراشکی و در بیهوشی  
 تن را می خار میگردان  
 که چرا یاد محمد میکنی  
 میرد از آفتاب و بخار  
 تا که مدح الطیر بر میگفت

تار و پود در زمان تنگ  
 باقی مردم برای اختیار  
 از ترا بسک اینجور تنهای  
 بزم جان افتاد و خفت  
 در در افتالی و کجایی  
 دلان در در صابری  
 دلان در در استقامت  
 غیرم برد ما میزدن سحر  
 مید بر تو خیزد  
 میزد کوزه که در دین  
 میز ایثار را بران آوار  
 تا چون اختیار کن  
 تا که در این عالم  
 تا که در این عالم

صورتی که حاضر و عالی  
 هیچ کس ندان بسکها  
 باقی نطق که بسک آورد  
 مستور در ابرو تو  
 خلق و صف قاتل کار  
 آن بی چون تو چه اندوه  
 صد هزار آن خلق نشسته  
 شسته خوابی از روی  
 میستان از این نفس جسم  
 میستان آه پر سودا آورد  
 در این باره که می  
 بسک از اینست بخت نشان  
 تا که در این عالم

روزیست سعدی عالم بود  
 بی نعلی سبک از طر چرا  
 هست هر خطه ای از راه  
 ناله بر کسان منم  
 جان نمی باز کرد هر کار  
 دان کی چون احمد از صحر  
 هر چی از طبع جدی میکنند  
 به زخمی که باشد ایوان  
 میزد لکی بون از دم  
 سید به راه را صغره  
 آینه انور و ملک تو  
 می تا که بسک از این  
 خواهد این میرد برای که نشان  
 خنده بد شکردن من  
 آواز در بخت بهر افتخار  
 آن احد کفن بگویند

100-443887-100

کتابخانه عمومی



چشم او بر آب شد دل ری  
نقد از آن خلوت بدین  
عالم از دست نهان دارم  
روزگار که از کیم صریح لغت  
باز احد بشنید و خبرت کنم  
باز سیدش داد باز تو به کرد  
فانش کرد اسیر من را در بلا  
تو به ازین پس دل سیر کنم  
بر کاهم پیش آری سدا  
ما هر روز نمی آوری چکار  
بر کاهم پیش باد آنکه قرار  
اوجی کرد از دم بر کرد سر  
همچو سنگ آساید در مدار  
گر نمی بیند تو جورا در کین  
کونی در شاخ دست کی دار  
ناله کرد نه پای انجان کف

درو

مقتدی

در کیم

چشم او بر آب شد دل ری  
نقد از آن خلوت بدین  
عالم از دست نهان دارم  
روزگار که از کیم صریح لغت  
باز احد بشنید و خبرت کنم  
باز سیدش داد باز تو به کرد  
فانش کرد اسیر من را در بلا  
تو به ازین پس دل سیر کنم  
بر کاهم پیش آری سدا  
ما هر روز نمی آوری چکار  
بر کاهم پیش باد آنکه قرار  
اوجی کرد از دم بر کرد سر  
همچو سنگ آساید در مدار  
گر نمی بیند تو جورا در کین  
کونی در شاخ دست کی دار  
ناله کرد نه پای انجان کف

ز دل احد سیاحت بوی  
کز جود ان خیمه سید  
گفت کردم تو به بنفشه ای  
انظر از بهر کاری می  
روز و در دراز نش بود  
عاقبت از تو به ادب سر شد  
تو به از کجای کی با بگو  
چون سگر شیرین شود بهر کس  
مقتدای آفتاب سیر شوم  
ریشخند سبقت خود میکنند  
یکدمی با او بکدم عشق  
رقصای عشق در ایستاد  
تا که بر کس که آنچو کرد  
ای دل خضر دار ارمی کج  
در عمارت شیشه کرد و کس  
پیش از من بود در این جو

افند







و در این کتاب که در این باب

مهر از راهی که می گویند	کوشش هوش خرد و دین	احسن التفهیم در این کتاب	که گرامی گویند این کتاب
حسن التفهیم در این کتاب	احسن التفهیم در این کتاب	که گرامی گویند این کتاب	مهر از راهی که می گویند
بجهت این کتاب که در این باب	رویت الفیض از سوی کرام	حلقه در دوزخ که در این باب	بجهت این کتاب که در این باب
بجهت این کتاب که در این باب	از دینش کلام منجی	کامین از اسرار این سر	بجهت این کتاب که در این باب
کرام بر صادق دل چون	ای نو دین محمد ساده	کامین گامی داری نو بر	کرام بر صادق دل چون
منگاری در دوزخ و نرسد	از دینش کلام منجی	کامین گامی داری نو بر	منگاری در دوزخ و نرسد
از دینش کلام منجی	از دینش کلام منجی	کامین گامی داری نو بر	از دینش کلام منجی
بر کشاده آب مبارک را	این جهان که خسته رخ تو نور	او روان کرد استیصال	بر کشاده آب مبارک را
روسی پوش کرد در این باب	در خلائی گوش ماد خد	در کس صدق کلام و کاد	روسی پوش کرد در این باب
کو ببرد در دوزخ و نرسد	استخوان و یاد و رو	در دوزخ عالم غیر از این	کو ببرد در دوزخ و نرسد
زاکمه لا امان من را	گفت رحمت گرامی آید	زنده بمانش ای کرم	زاکمه لا امان من را
بی مروت حل کرد و شکست	گفت صد خدمت کنم به خد	بند دوزخ و کین	بی مروت حل کرد و شکست
در عرض ده من سباه	بس فرساده و بیاد	بود الحی سخت زیبا	در عرض ده من سباه
آن چون شکست از جبار	بجالت صورت بر شای	سخت شان از صورت	آن چون شکست از جبار
که دین افزون ز دلی	کین نصایف و هم روزی	تا که رفیق گشت حرم	که دین افزون ز دلی
درو گوهر شکست در دوزخ	بر خیال نگه روی کرد	دادم و سودا بختی آوردم	درو گوهر شکست در دوزخ

منقذ

تغیر چون گشت برین  
خداوند به هر چه بدست  
بافت ایجاب قبول هر دو آن  
مهم بود آنچه در شک دل  
بهره فیض طهر و غسل گفت صیغش که از غنچه  
گفت اگر حدیث نبوی بود  
در جواب پرسش از خداوند گفت اگر حدیث نبوی بود  
من نه سیر نمی افروختم خود مشغول می نمودم که سیر من سیر دیگر  
بسیار این داد عبدالحی که هر دو دادی بخود دادی که سیر من ای اندوکل  
ز غنچه سیه ماب آمد از برای رنگ این اجتناب بود این هفت رنگ بها  
که قطعه کردی در سینه چادری من جلای ملک در این افزودی من اینجا  
سهیل دادی را که از زلف من در زردی خود از شکاف حقه سیرت به جلوه کشید  
خنده بر لب را دادی به باد همچو رنگی در سیه وی بود عاقبت او خسته گویس  
بخت با حایه غلامانه رسید چشم به بخت بحر ظاهر بود در نودت بندگی خوشی  
این را سیر روین رسید بخت پرستانه بگیری از رخا این زاده آن مراد کم بود  
خود سیر نمی برستان خود جلای طهر و جوی بود هر کجا که او آن پرده بود  
همچو مال طلائع سیر جمال در درخشش خون مطلوب بود چون شافق از روی صبح  
همچو از جلای بر کوفه فی درو نفع زمین می تواند همچو وعده مکر و گفتار دروغ  
بعد از آن گرفت او در از خم صوب بخت چون شعله در دهان آید جانب شیرین زبانی می شافت  
از درخشش آینه در آینه که جان او کرده بدو پیش قبول چون بدو انجمنه می مصطفی  
خود غشیان داد بر قضا

هم میسر به بماند  
بخت شیرین

گفت طبع فاضل را باها <sup>مصطفی</sup> چون بلال آنرا شنید از نابری بخود و بهوش ماند چون خوش آمد و شادی  
 و مصطفی آن در کنار خود کشید کس صد غزل را که کشید چون بود که را که کشید مصطفی گنج و در خوشی بود  
 بای زمره در بخار دشت کاروان کم نشو و روز شد آن خطابی که گفت اندم کرد و در پیش بر آمد از شیب  
 روز روشن کرد و از شیب جوانی که تو ام گفت من این خود دانی آنجا را در محل تاجیک و دیانیت و با عقل  
 عین حق با جلال اخلاقی جهان چون دم در فرست از آنسوی خود دانی هم که آن لب می چکد بر باد و احمق و نهال  
 خبر بدیدان با از ما و سب صد غن که در میان سیرت نه که آنش از قدر معلوم است لکن شمشیر از معقول است  
 جوان مقابله و عقل در اصل در آن مقلد در خوشی نظمی که سیرت عقل چون باشد که خوش که تو دانی و سلام  
 سید الکونین سلطان جهان در آن مقلد در خوشی نظمی که سیرت عقل چون باشد که خوش که تو دانی و سلام  
 گفت ای صدیقی آخر گفت در آن مقلد در خوشی نظمی که سیرت عقل چون باشد که خوش که تو دانی و سلام  
 تو چرا نه خدی به خوش باز که اول ای با کیش گفت ما دو بندگان کوی گردش آزاد من بر روی  
 تو را امیدارنده و بار خا هیچ آزادی نخواهم زها که در ازینکیت از او است بی تو من نمی دانم  
 آنجا را زنده کرده مصطفی خاص کرده عام را خاص خود به امید بد جام در شایه که سلام کرد و در صفا  
 از زمینم بر کشید او با سما همه او کشید و در وفا کفتر این ما خوب بود و حال هیچ کرد و منجیل و ضعف حال  
 چون ترا دیدم بدیدم خوش را ازین آینه خوش کیش را چون ترا دیدم بحال حال جانمن مستغرق با جلال شد  
 چون ترا دیدم خود ای روح مهربان خوشی از چشم کشت عالی است و تو چنین جز بخواری شکر در اندر من  
 تو خسته خود بودم نور زود جو چشم خود بودم نیکو جو رسته چشم لطیف میسم یوسفستانی بدیدم در دین

در بی جنت و بهر نیکو خفته بنموزد هر دو  
 بهر دو مرد جوان مسلم در خدارا پیش می کشم  
 قدح او را خج بدی بر که از هر عفت گنی نبود  
 ایها العشاق انال حد از جهان کنه نو رسید  
 این شهر را قوم اذاجا از خود با قوم خدایان  
 زیر لب میگفت از بیم عدد برضاره زو که کوری او  
 ای بادین جس در کینش این که اگر نشود در عیش  
 آنجا که شد عدد و رنگ کو دین چندین دهل را که  
 می کشد خود در سنش کشد که در جهان که در دم سکند  
 آنکه در خواش اعمی چو د چشم کشکان نه گویند  
 لاغ بانجون کند بر ای نیز که از اسود اندکی  
 چون شنیدی او صاف از لاله از لاله که در این  
 از لاله او پیش بود از لاله از لاله که در این  
 فی حوتوس و که در دم سکند از لاله که در این  
 آنجا که خواهر را همان از لاله که در این  
 گفت عمر چند سال است از لاله که در این

کند پس



کفت پزده هفده بنود

کشف و اکتشافی بر بنیاد تجربه است  
آیا که بر بنیاد عقل است

کفت آنرا من خواهم نفع

سنت پس میرزا دودل  
در این دست رفت

جون به بنو شهبو نشو رلار

جو تکہ گردن اور اسط  
کرم و روح و جسم و سوسے

ہمت بخشش جو ان میں ہو

آن بلی گفت اندرین شهر

هم بر دین افکن هر که از این

سائنس دانوں نے

آب دکل مسجد و درویش

دستور العمل کتب و خطوط: نسخ و خطی و چاپی و اینها را در فهرست و کتابخانه

بارسید و باقی ماند  
گفت روان از این

گفت او و ایس و گفت و ایس

حضرت علی بن ابی طالب (ع) فرمایا: **شہرت اور اکریم اور عزیز** ای میل شہرت عقیق

سرکند از شهرت از عقل سراف  
همچو شاخی کس بر تو وارد  
سرکند قوت و شایخ ای ملکین

کرود پس پس رود است بمیدان رزم سپهر نه سپهری غریب دور  
تا بحر نیش جهانهای کلیم نه قصد است راه آن کوه غایت کرد در زمین

سبحان من العلیین بود شمس و اوران در سباحتش خورشید و یاقوتیان در سلطان در پادشاهی او دید

چند روز اینجا می‌بمانم تا آنکه بدانی پسند از او برود  
و آنکه می‌اندازد تو از او

در میان این محکمات  
لکسلاطین سلطان

از دوازده ان گشته در شام آن امیر حال به بی خبر که بنودش خرمایه نظر

بیخ بنشینید اصل بیخ را که طین چله و نور دین هر چه بزرگتر از بجهین بود

ان

۱۱۱

میں نے

آن سار و دیو روی مرغ / بر سار و شاها باز برخ / وان دوم مید و مرغ / لیکن بر اندر دمان مرغ  
 آنکه سطر بر آمد بود / هم مرغ دهر زو گو گو / گفت آخر چشم روی / تا نه بین موه بکشت بد کرد  
 آن یکی کل دیو فتن در دل / وان در کردل دیو علم و دل / تن سار و علم طالع و مرغ / خواه مبد مرغ گیر داد و مرغ  
 مرد و طالع و بن بست او / غیر مرغی نه بن بست او / موی آن نور بست بهان / که بران باشد به باش جان  
 مرغ کان موی نه بخار / هیچ عاریت نباشد کار / علم او در جان او خوش / بشو نه مستعار آمد از دم  
 از قصار بخور شد نه بلال / که شحات بلال / مصطفی را روح شد غم حال / مصطفی را روح شد غم حال  
 بوزر بخوریش خواهی بخور / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 خفته نه در اندر آن محسن / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 آنکه کن بود او شهنشاه / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 و جیش آمد رحم حق بخوار / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 در پی نشید حق از دل / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 میرا گفتند که سلطان / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 چون زعفران خود و دود / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 گفتند به علم شیر کون / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 گفتند از هر عادت / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد  
 تا ترسم من خاکهای / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد / که براد و یک دو بی باشد

بس بختش کان ابرویش / ایچو مهاب از دراضخش / آتشهی در بندگی نهان / هر جا بسوی دریا آمد  
 نو که کز نه و آخری مات / آن بر آن کج درو بر نهان / بوی چونت در غم آید / که هزاران بر منین مال  
 گفت اندکش را آگاه من / لیکن در خیزد در گاه / صحبت او با سر و دست / سانس در نشن آن آخرا  
 رفت پیغمبر عبت هر او / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته  
 بر د آخر مظلم در زنت و لید / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته  
 بوی پیغمبر در آتش / همچو که بوی بوسف اید / مرجهایان باشد / بوی خست کند خد  
 معوات از هر قهر و دشمن / بوی خست بی دل برد / قهر کرد دشمن اما در / دوست کی کرد دینه کرد  
 گشت پید از او ز خواب بوی / گفت کین دان در / در میان بای و سوران / دهن پاک رسول با ندید  
 بس کج آخر آمد غروران / روی برایش نهاد / پس پیغمبر روی بر / بر سر بردی و خست  
 گفت یار نامه نهان کو / ای غیبش چو پیشت / گفت چو باشد خود / که در آید بر دهن آفتاب  
 چون بود آن نشد که خرد / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته  
 هر چه بر سرش کز زان / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته / و آن در میان کشته  
 کرد آید که بختش از خون / خود اینش در کس با / همچو من که بر هوا / در شب بوی مستقیم  
 گفت چون باش سک که لید / حلق از خواجه در آید / لیجان خست که کس / بل بختش در میان  
 که بر آتش نهاده همچو مار / چشمتا کینه در / چون بود چو در / و چشمتا چو  
 گشت چو بختش اندک / کرد و آنش در / و آن چو بی دهن / و چشمتا چو

نام جانی فصل تاریخی نام / درین مصحف کعبه کعبه / که پدیدم در لطیفه اینها / این خوانم پس جویانم زده  
 زودا گوئی که از اینها / غسل نکرده بود در حوض / از زبون آب غیر از خاک / هر که او در حوض ناید پاک  
 گزینند آهار این کیم / کو بپزود خشت را ز پدم / دای بر شقایق در امداد / حشر بر حسرت جادیداد  
 آرد ارد صد کرم خشم / کوهلید از ابدید در سلطه / ای صبا الخی صبا الدن / با سبان تست از شر الطیور  
 باب تست در در آقا / ای تو خورشید سبزه رخسار / حریف برده پیش رو / خرافه دی شمشیر تیری و  
 برده خورشید هر قدر است / فی نصب این روی خفا شکست / هر دو چون در فخر رده / یاسر و دایه فخره مانده  
 چون نوشته لغوی از کمال / در آستان بدو کمال افعال / آینه مال بدو در آستان / از روی در در نقص وصال  
 آینه مال از نقص باطن / آن بطن نقص بدی ادر / درس کو برست بدی در / درانی برده در تفریح را  
 درانی کو بری بخوبی خاک / یاب سبزه بر توان خوش / دیکه اندر هیچ است و خوش / کار سبزه سبزه بوانه خوش  
 حق نیم قادر بود خلق / در یکی لحظه کین با هیچ / پس چرا نشستم در آرزو / کل یوم الف عام الکلیه  
 خلقت لعل ارجه اندر / زانکه زید هیچ از حاد است / خلقت آدم بر اجل هیچ / اندر آن کلی اندکی اول  
 زین سخن تا آن سخن / تا با خرافات انصاف / ز جو تو ای خام ما کین است / طبع او خود را او نشینی ساخته  
 جود و عطا چون که در حق / کو ترا پای جاد و طمعه / تمکینه کردی بر در خان و / رشیدی ای ادم شک هم نوع  
 اولی از شد مرا کجاست / لیک آخر شک بدی من خواتی / زانکه زید هیچ از حاد است / زانکه زید هیچ از حاد است  
 بود یک سیر بود با کمال / زانکه زید هیچ از حاد است / زانکه زید هیچ از حاد است / زانکه زید هیچ از حاد است  
 جود و عطا چون که در حق / لیک آخر شک بدی من خواتی / زانکه زید هیچ از حاد است / زانکه زید هیچ از حاد است

بیده افشاد از کمال لغوی از کمال

در این مصحف کعبه کعبه

نوع خود

جبه

نسخه زانکه زید هیچ از حاد است

خشنو نه هیت مشهور  
اشنو دین ایستای  
بخت و نواز نهایی  
بیرگردان بخت  
انجمنی می که باید  
انجمنی نوزاد  
گفت کردی بگو ایستای  
نان ایستای  
چون سوزان  
هر محبت را خدای  
چون که چنان  
چون شمشیر  
نه مرور  
نی زمان  
نی به سیر  
سازگی

صید و ده و پاره  
عاشق و فردک  
ترک و دم کرد  
ای مکان  
فرصت با آن  
چشم گشت  
در آن  
خوش بجان  
خوش را عجل  
از حدیث  
نی پذیرای  
نی هستی  
نی به سیر  
خشک

مهری به کام  
حرم در پیش  
این مکان  
عشق از  
فرصت با آن  
چشم گشت  
در آن  
خوش بجان  
خوش را عجل  
از حدیث  
نی پذیرای  
نی هستی  
نی به سیر  
خشک

آتش بر دهن  
ای شمع  
هر می  
دمیدم  
میشود  
اوست  
نان  
تا که  
خی  
بهر  
سود  
نوشته  
نی  
نوشته  
نی  
نی  
نی

بر روی جبهه

کفر



خبر از غریب  
صفت  
چو از آینه

شد و صد روز زمان از پیش رفت  
 گفت ای قبحه قدیری دور  
 من همه عمر این نیت دارم  
 نه زخمتی از این دیده ام  
 تو را در در فضیلت گاشته  
 در جهان تو صفتی گاشته  
 صد لایق از این صفت  
 تو را که من گویای خود زده ام  
 چند روزی غمت از این لایق  
 تا شود و دست این لایق  
 چند روزی غمت از این لایق  
 تا شود و دست این لایق  
 رنگ بر لبه ترا کند و کرد  
 شاخ بر لبه توین غمت کرد  
 عاقبت چون چادر مر  
 از رخ این غمت از این لایق  
 چون که آن خیر خیر از جل  
 کم شود از این لایق  
 عالم خاموشی از این لایق  
 در آن که در در در آن  
 صفتی کن که در روزی  
 دفتر خود را از این لایق  
 که رسای یوسف صفتی  
 شد از این لایق غمت از این لایق  
 میشود و بعد از روزی  
 شاخ لب خشک غمت خرمی  
 میشود و بعد از روزی  
 آن چو زه چند کوشه فضا  
 نقد جو اکنون را که مافض  
 چون رخ نیست در غمت  
 خواه کلک زه و خواهی  
 آن کی ز بخت شود مطیب  
 که لبه از این لایق  
 گفت بفرم از این لایق  
 تا زین اگر شوی بر حال  
 که در کت دست با دل متصل  
 چون که دل غمت از این لایق  
 زو که که ماد لکش اتصال  
 باد نهانست از غمت از این لایق  
 در غبار و جنبش بر کشتن  
 از این لایق است از این لایق  
 جنبش برکت از این لایق  
 مستی در از غمت از این لایق  
 وصف از کس غمت از این لایق  
 چون ز دات غمت از این لایق  
 باز دلی از رسول و مجرای  
 معرانی و کراماتی خف  
 بر زرد بر دل زین صفت  
 که در نشان صفت از این لایق  
 که در این لایق غمت از این لایق  
 پس جلیب لکشت از این لایق  
 که بهیله سعت از این لایق  
 معر که کان عبادی ز در  
 با عباد یا بحر یا شقی القمر  
 که از این لایق زین صفت  
 متصل کرد به نهان  
 بر جادات آن از این لایق  
 آن بی روح خوش متواتر  
 که از این لایق زین صفت  
 جندمان بی هیولانی غیر  
 جندخوان مسیحا بی  
 جندمان باغ سوره مرتبی

چو از آینه

منع خاکی نیست از خاک  
ماکی از کرب و دریا  
چرخه در کرب و دریا  
سجده بانی خدای  
نعل

روزگار جان کامل شود  
رضی جان طالب جوت  
بختش جان هر محو  
یکند دست بخت جان  
که از بارش جان  
و این از از از از  
چون نظر در فعل نام  
چون آماران همه بود  
دوست کبریا که از از  
این سخن بلایان دارد  
باز کرد و قصه رنج  
گفت هر چه دل خوا  
هر چه در این سخن  
گفت روز این خبر جان  
براب جوهره بنفشه بود  
بر فغانه صفت حیرت  
سیلیس اندر برم در  
چون زدن سیل را  
لیک در آخته و کج  
ما طبعی که می سست  
نار در در حیرت این  
هر چه خواهد دل در  
من تماشای لب جو  
دسته رویشست و  
راست میکردند بر  
زانکه لایق ایام  
گفت صوفی ای  
بسیف در حار و از  
باز از شیدا و معنی  
که امید رجعت او بود  
تا کرد و صبر بر بهر  
تا که صحت را باید  
که او در از روی  
آن طبع گفت تا  
خوش بگویند بی  
سند و ریشش  
گفت در شش نم کرد  
که امید رجعت او بود  
تا کرد و صبر بر بهر  
تا که صحت را باید  
که او در از روی  
آن طبع گفت تا  
خوش بگویند بی  
سند و ریشش  
گفت در شش نم کرد

خوار  
ظان





بیشتر ازین روزی پیش ازین  
 این آرزو یکی پس از دیگری  
 گفتند که هر صانع که در  
 در صانع عالم است  
 جنت بنا نمودی  
 گشته بران مستغنیان  
 جنت سقا کوزه گشت  
 دان دور خانه گشت  
 وقت اندر عدم چو  
 از عدم آنکه گزین چو  
 چو از این لایق نور  
 یار پس طبع خود  
 چون این طبع است  
 از قضا و جنت بر  
 گزین لایق این  
 در کین لایق  
 زانکه داری جلال  
 هست دل در جلال  
 پس گزین این  
 کوشیده صد هزار  
 از چه نام بر کردی تو  
 جادوی من که نه  
 بر دو جنت نیست  
 تا که باز در  
 در خیال او بر کردی  
 جمله فوق چه  
 لاجرم چه  
 تا که در این  
 از کینه محو دغای  
 در غنیت او فادش  
 کفرای این پیش نهاد  
 بر سه بگردش  
 طول در عرض  
 در کلام آن  
 بخلیفه کرد و در  
 از شسته بهای  
 کردی این  
 گفت نه او را  
 حاصل آن بود که  
 از شسته بهای  
 کردی این  
 گفت نه او را  
 از چه کردی و دست  
 فوق افلاک و قوس  
 تو برین تخت  
 در دران  
 گفت که بود که  
 که در دران  
 از تو ام  
 بهت در دست  
 پس بدیدم درم را  
 جگر کردی کین  
 می نیایی  
 زنجین تو  
 سخت بهر چه  
 که در دست  
 من زلف  
 در دل فادی  
 تا چه دروغ خونت  
 که در دست  
 من زلف  
 در دل فادی  
 تا چه دروغ خونت

مادرم کو نام بسیار بمان در درختستانه جهان باید که مرا بسند چنین خوش نشسته به لوی سلطان  
 تو را محو دستای کی سعت طبع زرد اتم نمی رسد که مدانی رحم آنحدوداد خوش بکوی عاقبت محو باد  
 تو را محو دستای کی سعت دل کم شوزین مادر طبع مضل چون شکار فوادی بختین همچو کدک انگبار به بزمین  
 که چه اندر بردوشین مادر را یکصد صد شسته شسته تن چشید چار دارد جوش در قوی سحر ترا طاعت کرد  
 چون زره دال این چنین جفا فی شاره اما نزدنی صفا بار به نیگوست بهر صبرا که گشت در صبر کردن حد  
 صبر به بانب منو دارد در ش صبر کل با جارا زرد دارد صبر اندر میان فرزند کرد او را آغوش این جوان  
 صبر جلا بسیار بکران کردنش خاص و صانع هر رانیه کمی جامه در دانه او را از صبر گشت  
 هر رانیه برهنه و پویا است بر صبر او کوه هر که من خوش بود در غصه کرده باشد با غمی آفران  
 صبر کردی و افعان بی وفا از روان او محو روی این خوی با حق ساخته چون انگبین بالین که لاجله افعالین  
 لاجرم نهان نازی آنچنان کاشته مادر براه از کاروان چون زرد بیاورین غم در و افش بر غم دی خبر  
 صحت چون است زردی جوش خاش چون آفتاب خوی با او کس کامتهای تو این آید از اولی دار غم  
 خوی با او کس که خور از غم خویهای بسیار آفرید بره بدی ز صبارت دای برورده هر صفت خود در  
 زرد پیش که گشت نامی گشت یوسف از غم ما هر کرک با تو کر نامید روی این مکر با تو کر نامید روی  
 حامل از بار تو نماید هدیه عافیت خمت زرد از غم او دود آلت دارد خشت با تو هر دو خط بکمان میدارد  
 زرد که از زردان نهان کند تا که خود را خوار بران کند شده از مردان کف نهان تا که خود را خوار بران کند  
 کف زردان زان کس گشود شکستیم بر خطوم او تا که بپایان ماران دود لال در میانید از غم او در حال

شایه  
 آفرین  
 ؟ آفرین  
 بخش زردی بخش

بروردید

بسته  
فج



نفس و کس که کس نیست / خاک بی باوی کجا آید / چون غبار نقش بر آبی / کف خود بی علم کجا آید  
 پس بین که نظر آید کجا / باقیست شمع و طعمی بود و ناز / شمع تو در شمعها فرو رود / طعم تو محو بر اندام کجا آید  
 در گذرا بگذشتن / در نظر و در نظر و در نظر / کینه نظر و کینه میسر / یک نظر و کینه دید و روی  
 در میان این دو فرق نیست / سر خود و بعد از علم / چون تنیده شرح غرض / گوشه دارم تا برین بخت  
 چون که اصل کارگاه این است / که خلاص باشد از کس و / جمله استادان بی اظهار کما / نیست چون بند جای کس  
 لاجرم دست و استادان / کارگاهش بسته و لا / هر کجا این شمع فرو نشاند / کار حق که کارگاهش بسته  
 نیست چون است بلا یقین / بر همه در در و در و در / خامه در و در و در و در / کار حق که کارگاهش بسته  
 سائل و بان که مال و کد / فاعل آن باشد که در / در در و در و در و در / کار حق که کارگاهش بسته  
 انبساط گفتیم نمی / فکر که جامه در و در / ذکر آن ذکر و در و در / ذکر آن ذکر و در و در  
 اصل خود بدست / کار کن موقوف آنجده / را که ترک کار چون بازی / نازکی در خود و جانی بازی  
 نقول از پیشانی رد / امر او نهی را می بین / مرغ خدیه ناکان بر در / چون بریدی بهیچ شمع  
 چشمها چون شعله کوره / منوای سپید اندر عین / پیدا اندر زده عواشید / پیدا اندر زده عواشید  
 گفت صورت در قصاص / بر چه شمع و شمع / شمع و شمع و شمع / شمع و شمع و شمع  
 خفته اندر کردم / بر آسان کرد سید / در صورت خشم و در / در صورت خشم و در  
 در یک چشم بر زخم / شعله ز ما بر از هر / خیره و زلفت و / خیره و زلفت و  
 بهر این رده در / که نصایح و نصایح / چون بخت کف و خشم / چون بخت کف و خشم

شمع  
 شمع

انکس و غیره



انفهام

غایب مع غرض و غایت  
ضمانی از غایت و غایت

زانکه در راه کار خویشند خدمت او هر چه واجب بود  
 کن معانی اینها و اینها بر این است که هر چه  
 در جزیره دار برای خود در است لاجرم از خود جدا دادند  
 چون شوی بخود بر خیزد و کنی ماریست از دست این  
 هر گاه می رست سواد می در نشو و کان شعور است  
 آه بش فرازان ترا کنی پس هرگز نباشد اگر این بود  
 غایب مع غرض و غایت است ستودن بهر دوام عمارت  
 جمله کار از زمان ساخته شد همه بود اما سر برود  
 این حدیث است و قافیه یار  
 گفت قافیه ثبت العزیز است آبر و نقشه که از خود سر  
 شرح بهر زبان و لغت شرح بر معنی که است از کلام  
 رده از کبر و ست فانی در کرد صوفیان از صیغه فانی  
 که چنانست قوم راضی با را ریح بهر خونها انار را  
 کشته نشسته اند که می زارند که زنی در خرد کرد  
 گفت قافیه من نهادار کنم حاکم اصحاب کورستان گیم  
 پس بهری مرد و در خرد کرد که در مرده بین آن کرد  
 رسولم نیست چیزی گفت چون معلم در صیغه را شد  
 پس از هر چه شد بود است برت و واجب شد است  
 بخود شرفانی در دنیا است پس خدی را سر بر داد  
 هست نقیض است لغت از این از زمان ریح بود می را این  
 قافیه من است که ریح بود در کان نقشه که ریح بود  
 غیر واحد هر چه نیست آن نشو و ماد کان و حدیث  
 لیکن گفته بود از سر بود خواندش در سوره و الحمد  
 با سلیمان با خود بود از دوزخ بعد از آن غریب پیچید  
 دان نشسته و صیغه یار  
 این جمله گفته است از سر  
 صد چهره زانی بهر کان فانی  
 هر یکی را خونهای شما  
 کشته کشته زنده کشته است  
 و انداز عشق خود جان کشته بر قل و در محضر  
 کورها در دودمان است کور  
 عافان از کورها خوانند

کرد چشم و گیسو مرده کرد / این مکن با نقش که بماند / شکر کن که زنده بر وزد / کاکه زنده بود کنش کرد  
خشم خراجه خشم در خد / که بن زنده است آن بگردد / فکشتن او را در راه / بدست از سر و قضا بماند  
نفع در وی باقی آید / نفع خود بود و نفع / زرق سبزه بماند / اینهمه زین است از سر و عین  
آن جیات از وی برده شد / و بن بیات از نفع خود شد / این دم آدم نیست کاید آن / بن بر این قورچ بالی  
بیشتر بخون زدن مجید / نفس بنم را که بر خاند / برشتن او نه نیست خورش / رشتن او نیست او نیست  
ظلم بود و وضع غرض / این مکن در غرض / گفت خود بی و او را / سلیم زد بقضا صحت  
کی روا شد که هر خس قلا / صوفی از صفت اندازد / گفت صوفی را که بکشد / چنین بیمار که کسر کن  
گفت قاضی و جداری / گفت درم در جهان / گفت قاضی و جداری / آنکه دگر آورده بی سخن  
زار در کجور است و در / سه درم باید ترا هر / قاضی و جداری / یکدین را کجور بر کشته سیل  
بر قاضی قاضی افادش / از قاضی سبزه و خوشتر / این میگوید که بکشد / که قصاص سیل از آن شود  
زاد کوس و دما هر روز / سبزه آورد قاضی را و از / گفت هر شش یکبار / من شوم از این خواست  
گفت قاضی و جداری / این است در راه / حکم است از این / حکم است از این  
آنچه بنده بود از این / چون بستد بر او را / من خودم بر او را / این است از این  
این برای کبی من / هم در آن چه عادت / آن کی حکمت / که خود را آورد و سیل  
واری بر احکام دیگر / تا به آرد ز سر بر / ظالمی را درم آری از / که برای این است  
در ظلم را سبزه / که بنده بود / آن بر کار آسانی / که بنده بود

کتابخانه

ای





نظیر

کشته

تجلی مدحی

چو از آتش شمع  
چو از آتش شمع

میداد ابرو  
میداد ابرو

چون همه نور آتش بر آید	صبح صادق صبح کوی عالم	خاست	کحل
چون که در آتش شمع	نقد را چون ضرب خود	چون همه نور آتش بر آید	چون همه نور آتش بر آید
از یک بزم چون همه نور آید	چون نفس بند اولی که	و عدلی که در دنیا	و عدلی که در دنیا
گفت قافیه صوفیا	در بنی حال از کوی	همچنانکه سقاری	همچنانکه سقاری
این زمین و حال از کوی	عاشقان چون بر کد	خنده او که	خنده او که
او که در دنیا است	بر سر دریا	ضد و بر	ضد و بر
این چو و چو	بلکه او که	نبرد و	نبرد و
چند صد و	این چو و	بر شمار	بر شمار
چون که در دنیا	چون چو	کمرین	کمرین
چون که در دنیا	زمین بر	کلی	کلی
عقل که	لوی بر	جسم	جسم
عقل که	که	اندر	اندر
شیرین	باز	این	این
کرگوئی	عین	بلکه	بلکه
برگ	کوب	بل	بل

وینو در چشم عیار

باز در دل نشسته خواهم گفت  
صوفی خوش هنر کشت گل  
آن قصاید بیاد صفای آسم  
کردن با کردن اندامی  
جمله دنیا را بر بسته بهر  
سیطره ارشوت بی منتها  
آن قصاید که بسیار دارند  
زبان بلا سرای خود افرا  
در رفته خلعت دار بر دوا بر  
گفتند هر چه بودی که بخواهی  
ابروی رحمت کشادی دل  
شب ز دردی چراغ زده  
دی سبزی باغ عین افرا  
خود چه کم گشته ز تو بود  
گر نبودی خرمنه نه نیست  
عبادت بود چه ضرورت  
خداوند در دین بودی  
گفتند باقی این ای بر صوفی  
خلای از فطرت جو کاف کوفی  
خلق را در دزدی المظالمه  
سینه داف نهای سابقه  
در سر خود زدی ناله  
زاده باغون ناله ملوک  
مستمع چون یافت عادت تو  
جدید بهر آنکه ز تو نیست  
کوی وجد معارف است  
چندی را که نواز دست  
ناله هزاره با دشت زنی قول  
نی دود آتش کینه دغل  
بوی خودی که در دشت  
نی ملک کینه زخمدیدی  
آدم تو که این باشد کلام  
ناله زنی که چشم خسته است

عامه از عشق الهی و طبعی که در برده ای منشو صبحی است تاجی زری در تاج  
رو ملک که خداوند است و در این جهان که در این جهان است  
چون که در دلهای بیگانه است که گشتند از دلهای بیگانه است  
شبهه در زلفش که در زلفش است که در زلفش است  
آنرا از محبتش که در آن است که در آن است  
بسکه غم در دهر از آن کرد که در آن است  
گفت ای فصلی در شمع که است است در این کرد که گفت  
گفت من این که است که در این است که در این است  
رو بقبل خود چنین فرود که در این است که در این است  
مطعمه است که در این است که در این است  
در زلفش که در این است که در این است  
با ناله ای که در این است که در این است  
گرم رسیدن زلفش که در این است که در این است  
که در این است که در این است که در این است  
گفت غصه کنم که در این است که در این است  
آن حلقه های میسر که در این است که در این است

تسلی

تسلی

تسلی

تسلی

بگویند که در متواضعی  
یک را کجاست گفت آنکه  
از خدای عز و جل  
حق میسر آن می نماید  
اطلب چه دعوی که  
گفت لایع خدایین آن  
همچنین بار سوم ملک خطا  
چشم بسته عقلی همه  
جونی چهارم بار آن  
گفت موی کشت این  
ای فز نکند نمود وجود  
ای زور قد نصر جمل و رنگ  
لایع این جریع ندیم کرد و مرد  
بیر طهقان نشسته منتش  
گفت در زنی ترک را زین در کرد  
پس نهایت تکلیف

در

میدوزد

بگویند که در متواضعی  
یک را کجاست گفت آنکه  
از خدای عز و جل  
حق میسر آن می نماید  
اطلب چه دعوی که  
گفت لایع خدایین آن  
همچنین بار سوم ملک خطا  
چشم بسته عقلی همه  
جونی چهارم بار آن  
گفت موی کشت این  
ای فز نکند نمود وجود  
ای زور قد نصر جمل و رنگ  
لایع این جریع ندیم کرد و مرد  
بیر طهقان نشسته منتش  
گفت در زنی ترک را زین در کرد  
پس نهایت تکلیف

بگویند که در متواضعی  
یک را کجاست گفت آنکه  
از خدای عز و جل  
حق میسر آن می نماید  
اطلب چه دعوی که  
گفت لایع خدایین آن  
همچنین بار سوم ملک خطا  
چشم بسته عقلی همه  
جونی چهارم بار آن  
گفت موی کشت این  
ای فز نکند نمود وجود  
ای زور قد نصر جمل و رنگ  
لایع این جریع ندیم کرد و مرد  
بیر طهقان نشسته منتش  
گفت در زنی ترک را زین در کرد  
پس نهایت تکلیف

ستر این خنده اگر در آید / آن ز صبر که به دست در آید  
 بگویم نهاده آنجا که / ای که بر باد داد آنجا که  
 اطلب که زهر تو که در / دوخت باید خرج که در  
 اسب بماند و سلطان / ای که بر باد داد آنجا که  
 اطلب که زهر تو که در / دوخت باید خرج که در  
 وینا میر که با خرم / ای که بر باد داد آنجا که  
 سخت به سحر زریع / ای که بر باد داد آنجا که  
 سخت به سحر زریع / ای که بر باد داد آنجا که  
 که جز از هر طرف در / ای که بر باد داد آنجا که  
 تو بهین فلانی این / ای که بر باد داد آنجا که  
 آن که می شنود زهر / ای که بر باد داد آنجا که  
 رو میگرد که در / ای که بر باد داد آنجا که  
 بین که با بسیاری / ای که بر باد داد آنجا که  
 تو بهین این اوقات / ای که بر باد داد آنجا که  
 بین که با این جمله / ای که بر باد داد آنجا که  
 آن بر این اوقات / ای که بر باد داد آنجا که

تحفه  
 از این اوقات  
 از این اوقات

کف صوفی قادر است شمع  
 باد که بر گردن صوفی آید  
 که کند بوی ماری زین  
 هم تو اندک دین دانی  
 آنکه آتش را کند در دوش  
 هم تو اندک دین دانی  
 قادر است از غصه اش کند  
 آنکه شد موجود از روی علم  
 که در دوش بانش لورده  
 که بر انداز بانش یک شود  
 خود به باشد که بجز آن  
 که در دوش بانش لورده  
 کف قاضی که شود دی از  
 در بودی خوب زشت و  
 در بودی از غم جالین  
 پس چه نام دلقی اندک  
 بندگان خوش ملائی  
 چو بختی ازین دلق  
 صابرین و صادقین و  
 عالم حکمت بهر ای سر  
 چون همه به باشد که گاهی  
 به این کمان طبع و  
 من استم که تو باکی خام  
 دین مالت بهر ای علم  
 در دوران دین  
 زانکه آنها بگذرد و دانی  
 دولت اندر که جان اگر  
 در هیچ دود و جور و  
 آن کی زن شود خود را  
 ای مروت را بیکه کرده طی  
 هیچ بیمار نیایدی چرا  
 تا کی داری دین خواری  
 گفت نموس نفقه جاریه  
 نفقه دگر است واجب  
 کف ازین تنها بخود  
 کس که را کسور میان  
 گفت ازین بیکه بیکم  
 بیکه ازین کس ای ازین  
 گفت ازین بیکه بیکم  
 بیکه ازین کس ای ازین  
 گفت ازین بیکه بیکم  
 بیکه ازین کس ای ازین

شند

شند

شند

همچنان که خواستند از طواف و نماز و روزه و حج و کعبه  
که چهارده صوم سخت است که آن بهتر ز بعد از آن  
در کعبه است که از آن بهتر است که آن بهتر است  
و در کعبه است که از آن بهتر است که آن بهتر است  
ای تو جوانی که از دور در دستان  
دیده ای تو را که در دور در دستان  
خود می داند و از دست می داند  
عاشق برسد زان کشتن  
گفتی من چنین بودم که گفتی من چنین بودم  
اولین تو را و از دور تو که در  
همچنان در غم ترش در غم  
چون خسته با یک لبه نشسته  
میرد و هر روز زان شب  
ناخالی عمل از جان پنهان  
که او طبعی زان کوه پنهان  
در کعبه است که از آن بهتر است که آن بهتر است

بیت

بیت

مجله



مسجد

خود خروست تا برست از دم	چند شادی دیده است غم	ز آنکه بی لذت زود بر خیزد	بلکه لا کرد از هر چه خیزد
خود مانده و آن خوشایز داشت	بر رفت آن خفته از پیش	همچو آستان که در پی بماند	مانز صیفت است از پیش
یا حال می کشد ز در شیا	شد شایه نهان درین می	است اندک زان که خوبست	یاد که صیفت دهد از پیش
همان هر خرو خروست از پی	در تنگ افش ز کوی غمی	چون زنی که بر فرزند بود	هر چه چاکلی حال خود سود
حکایتی در رسته و رلاع	به بهاری کی شود زان	حاملان و یکسان بر کما	شد دلیقه عشق و کما
هر در حقی در رصاع کو کمان	همچو درم حامل شاه نهان	کر چه در آب نشسته بر شد	صد هزاران کف بر جوشده
کر چه آتش سخت نهان می	کف به افشست اشارت	همچنین از برای مستان	حامل از انشاهی جال
در حال حال و مانده دهان	چشم غائب گشته از نقش جهان	آفرید از ره این جبار	لاجرم منظور این بصیرت
آفرید از بجزله زاده اند	لاجرم مسور برده ساد اند	زاده کفیم حقیقت زاده	وین عبارت خری از شاد
وین خوش کن تا کوی ساد قل	بیلی سر و نو یا این خوش کل	ان کل کویاست بر خوش و	بلیا زان کویان کس با کس
هر دو کون نشان پاکیزه مثال	شاد عدال اند بر سر وصال	هر دو کون حسن لطیف و	شاد و احاطه شاد و
همچو کج کا در تموز می مسجد	هر دم افشانه رستانی	ذکر آن اریاع سرد و هر	اندر آن ایام داران عسیر
همچو آن سیه که در وقت شیا	میکنند افشانه لطف صبا	قصه دور سیه شمس	والتو ساین چین از طمس
خلال رفت و مانده خروست کا	یا از دو ابرس با خود یاد	چون نو کبر و غمت کر	زان دی و نمیدکن در حقیقت
کفتیش ای غصه شکر کمال	و انتر افهامها و از کمال	هر دم زنده بهار حسبت	همچو جایش کل تنگ اعتبار
جایش کل تنگ و کمال	شکر کل تنگ و کمال	ز آن کویان کوان که در	برخی جوان شاد و هر دین



آنچنان که فصل نور مصطفی خنده دران لوح ظلمت  
 صیقل دران سایه گناه و بیکی در نور انوار  
 لیک بگری که اندوه خست برود بر نیک کشف ظاهر  
 کرد اندر فکر نقش نامها این بطن روی کار جا  
 زین صد یکی است و صد عالم بگریست کرد و جلی  
 زینت گریست بوسف در جاده نوبت خجسته است و نوبت  
 در دین بگریست زینت نامزد در عالم امتیاز  
 جوهران بگریست زینت و بگریست بگریست و بگریست  
 جمله رخسان است از نور بگریست بگریست و بگریست  
 ناکه باران جانب سلطان ناکه زان غایت کوکبستان  
 فتنه حکمت از کجا زان کجا کرم سکن از کجا مانع از کجا  
 چون غرا نه در این راه کس کی دهد که جهاد اگر است  
 آنچنان که اندر تن مودت خفیه از موده از ضعف  
 روز عدل و عدل و داد کفر گفت از آن با کلاه آن  
 نیست هر مطلوب از طالب جفت تابش شمس  
 استواری در این راه شمع هر افکند از دیگر  
 چاکم بگریست سلطان کوزه در بازی مانده کوزه  
 نقش همان در جوی کس طلق اندر دلی بگریست  
 این شب سیه و نقاب از این ناز و زرق پدید خیره خند  
 بی چایانی غی فایند و خجل بی برون آیند از این  
 مومنا ز عید و کاد و زلف ناکه بچو من نجا و استیفته  
 نقل از افغان آمدن از در جهان جفت و کسین خشک استخوان  
 نیست طلق خود مشک کوی نیست لایق غر و غش رخ  
 کشته بایند خفیه چون کس چون بیاد در دین رکن سستی  
 هر که در روی نذر امان آنچنان صورت شود این  
 تا غروب خود در دهر غاری با مطلب رسد طایفی  
 قهرین چون قهر کردی غنای است دنیا هر خانه اود کا  
 شمع هر می کند از دیگر بر دمال مرغ بین کرد دم  
 شمع هر می کند از دیگر

در نوبت

در نوبت

ج

مانده





شکرده شد که بپای هر دو سر خود ندید از کج نهانی در همچین هر روز تیر انداخته  
 چو گلین را بر پیش گرد و دگر که در میان آتش و دود و دگر که در میان آتش و دود  
 هر کس در گفتگوی افتاد که بختین باشد و نهاده هر کس در گفتگوی افتاد که بختین باشد و نهاده  
 پس خبر کرد و سلطان از آنکه ای که بدید از کج نهانی در همچین هر روز تیر انداخته  
 چون شنید آن شخص که بختین بود که بختین باشد و نهاده هر کس در گفتگوی افتاد که بختین باشد و نهاده  
 گفت تا این خبر را بپای هر دو سر خود ندید از کج نهانی در همچین هر روز تیر انداخته  
 مدتی رفت و بختین تلخ کام که زبان در سو این بر من بود که بختین باشد و نهاده  
 بری شش ماه و از روز شش ماهی انداختی کند به هر جا که شش گالی بود بختین  
 غیر شش ماه و از روز شش ماهی انداختی کند به هر جا که شش گالی بود بختین  
 چو آنکه تعین آمد از طرفین شاه شد از کج نهانی در همچین هر روز تیر انداخته  
 بر طلب کرد آن فقیر در رعد از از خشمش او گفت که این زوجه کشتن است  
 نسبت این کار که کشتن است که بسوزد کل بود در خوا نادر افتاد اهل این مانی  
 سخت جانی باید از رفتن تو که داری جان سخت است که بختی بی نبودن هرگز ملا  
 عقل را بهی نماند که در عشق باشد که ناطق بر سر لاله ای عشق باشد که ناطق بر سر  
 ترک زدن که در عجب در ملا چون شک از بر سخت روی که در از هیچ  
 پاک سپارد و بخوبی در دگر اینجا که پاک می شود از او میسر شد بختین بختین

توقیف

کار صفت

اگر وقت درونی بی علت است / بیکبار از خایج هر ملت است / زانکه منت فصل جوید / با یکبار از خایج هر ملت است  
 تا خنده را معنی نمیکنند / تا بر آید از خنده / تا بر آید از خنده / تا بر آید از خنده  
 جوید بر قه که رازش / شد مسلم دشت از کوه / گشت این در خفا / رفت و می بخیزد و در کوه  
 با کرد او عشق در دوش / کلبه بدویش در دوش / عشق را در پیش خود / از عشق در دوش  
 نیست از عشق که دیوانه / عقل از بدلی او کور / زانکه این دیوانگی عام / طلب را در دوش  
 که طبعی در دوش / در دوش از دوش / طلب جمله عقل در دوش / روی در دوش  
 روی در دوش / نیست ای معقول ترا / فدا ز دل ساختند / لیس لاشان الا با  
 پیش از آن که با نسی نشد / سالها در دعا سجده / بی اجابت بر دعا با می / از گرم کسب بهان می  
 بوزید و زعفران / زانکه در دوش / رسوا دنی با نسی / کوش لبش بر دوش  
 بیزان میگفت امیدش / از دوش بر دوش / این که بر دوش / نو جوان می نشن کان بر دوش  
 ای خدا و الهی هم بر / که ملاقات نور بر / در برانی مرغ جانش از / هم کرد نام نو از دوش  
 چشمه نقش بر دوش / بر زبان بر دوش / کردی منکر ز دوش / در دوشی شکر ای شکر  
 سینه شمشیر بر دوش / طشت آتش می بند / که باره می بگذر / شاه عشق خواند ز دوش  
 کرد این بام و کوه خانه / جزا کور ز دوش / بهر میل عشق در دوش / من بهر میل دوش  
 خوشی در دوش / خوشی در دوش / خوشی در دوش / خوشی در دوش  
 این دوش / این دوش / این دوش / این دوش





یا نبوت که رکوت و کلام	احول و طیل منیر بسلام	کریم بیخ محرمی کو سحر	کلی بیخ نور زین عریان
چون به پیش شکب بر کرد و جا	لب بر بند خویشین رخسار	دشمن ز آست پیش اند	در شکم جمل و شکست
با ساستهای جلال صبر کن	خوش در اول کن بقتل	صبر با اهل اهل از خلیت	صبر با بی می کند هر جا
آتش فردا را بر ابراهیم را	صفوت آینه آمد در جلا	بور کفر و حیات و صبر	خج را صیقل مرآت در ج
رفت درویش ز شهر طاق	در آتش زین و آتش	بهر صفت با اهل طاق	بهر صفت با اهل طاق
گوها بسیر و دیها دراز	بهر دو شیخ با صدق نیاز	انچه در ره دید ز جورستم	کر چه در نور دست کو نه بستم
چون بمقتضای اندر آه و آوا	خانه آتش را بهر آوا	چون به صد حرفت ز جلا	زن بروی کرد از در جلا
که چه بخوای بگوای بگوای	گفت بر قصه یادت آدم	خنده زدن گفت خطه	این سفر کرد و این نشوین
خود را کار با نمود اینجا گاه	کریم پیوده نمی این مزم	استهائ کولی کردی آت	باطل و وطن غالب شد
با یک دولت دو شاه بر نه	بر تو و من سر را بر کشد	گفت با فرجام و خوش	من شام باز گفت آت
از مثل و زرنه بی حسب	برسد از در و در	که شمع کجاست	آنچه افتاد ز غم در شب
از شک از دیده بخت گفت	دام کو لان و کند کرای	صد در لان خام زین	با همه آتش فیرین نام کو
گفت آنکس ز راق نهی	خیر تو باشد کردی ز تو	لذت کینه کاسه لعل طیل	با کمالش رفته اطراف
کریم پیش سلامت میرود	بر چنین گادی ایمانند	حقیقه اللیل و طلال	هر کس در غره این طلال
سبط از این قوم کمال	مکر و زور و کینه کانی	اکل میوه کورینا ناکون	عبادان عجل را زین

آمد

۱

جهت  
خدا

دگر چه بنویسد و این چه نام	که نام او بسوی آید آب او	شیر و نفوی را کند و آب	که فرود آمد و معروف داشت
کاین لیاقت زین جان	چرا که این که در این جهان	چرا که این که در این جهان	خفت هر نفس و طاعتش شد
این که در این جهان گفت	بغیر از این که این جهان	بغیر از این که این جهان	آنها بهاسید و کردار نکفت
آفتاب من بر آید از محل	زیر چادر رفت و خورشید	تراست چو تو ایست بر	که کرد و تو رخاک این سر
من بیاد که نام و کجی است	تا که بدید که بار کرده من	چرا که این که در این جهان	قبیله یان نور شد کف و صم
است حاجت ز برادر و کمال	است حاجت ز خدا و کمال	که ایمان است و در اسلام	آزادگان نور و از دوزخ
ظاهر غیبت محو و کجی	از به که در بیان رود کجی	سجده آمد و بجان صد	سجده آورد و سر را پیوسته
شعیه حق را بدین که گوی	هم نور و هم سر است ای گوی	یک شود در بار و یک بخش	یک شود و خورشید از زلف شطرنج
در بر ظاهر اگر هم میکند	جست ظاهر تر کورین	جمله ظاهر را به پیش این	باشد از غایت نقص و کجی
هر که بر شمع خلا و دلف	شمع که میرد بسوزد و زور	چو تو خفاشان لبه شمع	کاین جهان ما فرستیم از آفت
موجهای تیز در زای روح	است صد خیزد که بر طغیان	یک از چشم کفان موی	نوح و کینه را بهشت و کوه
کوه کف تا فرو برد آوا	نیم موجی با بقع مسته	دشمن از نور و کجی	سگ را ز راه که منع کند
شبه دین و همان یک	یک رفتن که کند از یک	چو در سینه کل بدو مانند	کی کند و فدا را با هر کس
جان شرح و جان نفوی	موفق محض ز در سلف	ز در از کاشان کشته	موفق انگشت ز در و بند
پس چو دین باشد جهاد	جان این کشتن نباست	چرا که این که در این جهان	کاشا اسرار هم کفر و کجی
سته اعر و سه دوزخ	وست بنده و منت و خشن	چون زانما که کشت و کجی	چون زانما که کشت و کجی

روزی که از کوه لاله ننگ  
 ای بر دره آتش سب و جلی ننگ  
 تا خانه نف برده اند در  
 و تمامها سینه باد دیند  
 گریه دی و نوحه بی ننگ  
 روزی که از راه دره خواران  
 از غیر نیست هم از دره  
 گریه دی نسبت از زمین  
 یک با خانه شهنشاه  
 بعد از آن برسان شد از  
 پس که گفتن که از قسط دیا  
 از غریب زوال افتاد از  
 کاسنجین ز راه از ای  
 باز او را جوی میگرد  
 با نفسش جلی آورد  
 چون در دره خواران  
 روزی که از کوه لاله ننگ  
 ای بر دره آتش سب و جلی ننگ  
 تا خانه نف برده اند در  
 و تمامها سینه باد دیند  
 گریه دی و نوحه بی ننگ  
 روزی که از راه دره خواران  
 از غیر نیست هم از دره  
 گریه دی نسبت از زمین  
 یک با خانه شهنشاه  
 بعد از آن برسان شد از  
 پس که گفتن که از قسط دیا  
 از غریب زوال افتاد از  
 کاسنجین ز راه از ای  
 باز او را جوی میگرد  
 با نفسش جلی آورد  
 چون در دره خواران



11

این نبرد دوم هاست  
 خداوند پاک اوقاف بخت  
 در آن دولتگر کن گذارد  
 اینان را بدین در علم از عداوت  
 نمانده عوارز دور دور  
 خدا بر هم نهاد دست او  
 و این دولتگر کن گذارد  
 چون درازی حکم داد  
 فیصل آن فرود آمد  
 پس حکم داد و او را  
 نماند و حل مشکل آن دور  
 دور دور و در وقت این  
 تا غروب آن بخت  
 سالها اندر مسافت آن خرد  
 چون زهر دفت و یو یو  
 آب در باغ آن زمان  
 آب در باغ آن زمان  
 هم نکر سازید هر قوم عاد  
 زود خبری تیر و تیغ  
 تا جلی می شد جمله خبر  
 جو که می خوری اندر آن تو  
 زود عله می کش یک  
 تا گری از دشت هم از دور  
 مانع از آن می باشد آن تاب  
 چون عصاره مار کرد غیبت  
 شک در سیاحت در شب  
 و نظر داری بلی می باشد  
 از آن نمی آید این کوکب  
 در خیال از آن  
 زویناه از بهر که  
 تا بدان می رسد آن تاب  
 که ترا غفلت این تاب  
 از میان همین تاب  
 چشمه از دشت گزده  
 یک یی بولا در دود کرد  
 که بسطای بر طری

10











آه پای شرف خورشید / این نهنک آن خودم / کشته / این نهنک آن خودم / کشته / این نهنک آن خودم / کشته  
علی چون برفت / کاهران طایب / هر یکی که بپسند / هر یکی که بپسند / هر یکی که بپسند / هر یکی که بپسند  
گر گریه کاغذوان لعل / چو صفت سپهر / چشم بر کوس / چشم بر کوس / چشم بر کوس / چشم بر کوس  
از دهان حسن قد / هیچ کس ز کاه / مریخ از آوار / مریخ از آوار / مریخ از آوار / مریخ از آوار  
مانجو با هم فیلند / دجوه تیرگی / بود ازین / بود ازین / بود ازین / بود ازین  
ساحرا از چشم / کف زمان بود / چشم خنجر / چشم خنجر / چشم خنجر / چشم خنجر  
کجا حوضی / در کن در برد / ماکفش / ماکفش / ماکفش / ماکفش  
در عدم / کبرین جان / ای بکرده / ای بکرده / ای بکرده / ای بکرده  
خاک را / ای بکرده / این دعا / این دعا / این دعا / این دعا  
چون دعا / این دعا / این دعا / این دعا / این دعا / این دعا  
برده / ناز خنجر / آن نکی / آن نکی / آن نکی / آن نکی  
کریم / رای و نسیم / شب زنی / شب زنی / شب زنی / شب زنی  
بود / وقت خواب / چون کف / چون کف / چون کف / چون کف  
دیده / باز سبیل / جن الف / جن الف / جن الف / جن الف  
این الف / میهم / ابر الف / ابر الف / ابر الف / ابر الف  
در زمان / در زمان / در زمان / در زمان / در زمان / در زمان

چشم بر کوس / چشم بر کوس / چشم بر کوس / چشم بر کوس

چشم بر کوس

در این کتاب  
چون که در این کتاب  
در این کتاب

تو ندانم هیچ بر سازد / که تو هم در این دست  
 هم در آب و دره و در این / بر تو تو نگردد و می بینم  
 در نه آب آلوده زین / ای جو عین بی عین  
 چون با شرم ز شک و خون / من ای و سینه فضا که  
 عطر زان زن چه صدمه / که زان یک قطره جل زین  
 ای حاجی و دست از دعا / بهار حاجت بار و زین  
 خوشی از دوزخ چیست / که در این دست  
 ادرین بود و که اله / کشف شد از این کتاب  
 کو کفایت از دکان / یک کفایت که در کفایت  
 از مصلحت و کانی از / صنعت خود به بر داشت  
 چون بپند بکن الکاهی / زود بگذارد بر روی  
 ای کانی و سیر بر / خیزد ز دین تو دور افت  
 هر که دور از تر و دور / در چنین کجاست امروز  
 از راه دل جدا می شود / که بر و خیزد از راه  
 بگو کسان که در شک / بر و از راه که  
 ای این در و در / هر صاحبی که



مجلس  
روز  
جمع

رف کما کن جود هر جا  
 در شای بعد از تو رسید  
 چون بتو رفت از تو رفت  
 چون بتو رفت از تو رفت  
 در گذر آمد جلاوت کوران  
 چون که از تو رفت  
 در صومعه پیش از هر سه غریب  
 محسنی از مطیع الی غریب  
 نان کرم و حق حلاوت  
 بزرگان اندر تو رفت  
 ایکن سنده و الادب لایزال  
 الضایقه و الی غریب لایزال  
 الضایقه و الی غریب لایزال  
 الضایقه و الی غریب لایزال  
 کلیم فی التقری ضیف شد  
 مالم غیر الله من مغیث  
 کل یسیر و التقری دفع شد  
 مالم غیر الله من مغیث  
 تخرید و تخرید و تخرید  
 بود هم که روز افروز  
 چنان ناز شام انکار رسید  
 بود مومن مانه در جود  
 آنکه که گفتند از خود بریم  
 از پیش نهیم ما فردا خود  
 جبریم امشب از خود بریم  
 هر فردا و ت را بهای کنیم  
 گفت مومن امشب از خود  
 جبریم امشب از خود  
 جبریم امشب از خود  
 جبریم امشب از خود  
 گفت از ارباب که مانی شستم  
 چون خلاف افتاد ما شستم  
 هر که خواهد قسم خود جان  
 و انچه خواهد قسم خود جان  
 آنکه گفتند من دست در کرد  
 گوش کن قسم فی النار  
 از خبر گفت قسم آن بود که  
 کرد قسم بر هوای رخ  
 یک حق جمله قسم است  
 قسم دیگر ادهی دو گوشت  
 این از غایت شدی ام  
 این اسد که نیست غالب بر تو  
 زب کمان بر آن گاه  
 فضا آن کمان سلطان  
 بود مغلوب و تسلیم رضا  
 گفت سماعه طاهر صحابا  
 پس گفتند از شب بر خاست  
 با اربابان خوش ابرار  
 رو بستند و دمان و هر  
 داشت اندر و در اسکلی  
 یکهانی هر یکی آورد و  
 سوز در دلهای فصل  
 مومن در ساجد و کبریا  
 جلدار و سوا سلطان  
 بلکه خاک که در آید  
 است در کشته ای که  
 بود هم که در ساجد و کبریا  
 آن کاف که هر یک از  
 یکه دیار و دین که  
 یکه دیار و دین که



نخ  
وین

نادر

سیراز

نقد  
نقد

بسته بود

فردی که طالع آسمان / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 آتش می دکانی در پیش / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 گفتی خشتی از کیم زین / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 یکدیگر هر که باشد / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 که هر سیر از دین دور / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 خدمت نیکی زری قاعوی / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 شایسته آن یک شهر / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 آن یکی از سر شسته / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 خوبان روگردان / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 کسلا می شود سیر / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 زانکه ترک او / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 مکرزان او / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 گفتی با او / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 گفتی من / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 جفت آن / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این  
 در هر / نشتن زبانیات جهان / هر که داند که در این / کز آن باشد که در این

خودم که در اندامی خان گویا شمرده شمانی چرخ داند این راه که از کجاست  
 چنانکه دانستگان هر چه است صید و شکار خالی از کوههای بام آسمان کوه را بهای کج خاکدان  
 اگر که در کوههای آسمان کوهها و غنای خاکدان بسطایان گفتن با کوهها پیش آمد مصطفی شاه  
 سید بادات سلطان سل منوگوشن اودی سبل مردا گفت آن کی بر بطور با کیم بعد از دشتی است  
 رانی در اعیان صاحب این بر در اوج چهارم آسمان خبر ای پسر پانده دیده خبر بی تو رفت زود حلو را رانجو  
 آن پسر مندان پرفش این نامه اقبال و منصف خواند آن دو فاضل فضل خود با کمال از پسر دراستند  
 ای سبل کول این نامه رجب و بر کشته جلوشین من بفرمان خیال نگاه خورم آن دم که کار حلو را رانجو  
 برین غنایان را از رانجو ای عجب خردی تو حلو را ای گفت چون فرمود شاه من که با شمره مالکم زان آسمان  
 تو هر دو از او سوخته کنی که بخواند در خوشه با باغی تو سبوی ای از او سر سبز سیر توانی یافت در خضر و فیض  
 من ز فرزند چوین ستم خورده ام حلو را اکنون بس گفتند که خورده تو عوی و دین بر از حد خود است  
 خواهی بداد است ای تو که بیداری بر نشین اثر در گذر از فضل و از حلو را که با جودت دارد و غلیظ حسن  
 بهر این آوردن از آن مایه یون مایه خلق الله را یون ساری را آن پسر حلو را کان فن از ارباب آهسته در دارد  
 چون کشید از کیمیا در کفر و بدین فقر خود من بود که آخر چه بر بست آهسته سرگون رفت او از کوفان  
 خود بهر آن دان که در کیمیا در فی حیطه الله انوار الفضا چون دلیلت نیست از این آهسته از این بخوار کیمیا جامی کمر  
 این دلیل ترشال انصا در گفتن علی عیوب العی غافل و طاقی طریقت کیمیا کرخی نسیم در امد خود دارد  
 سید بود که انجی شاه ساد کرد که سید بود که انجی شاه

حسین  
 حریف

مردود



بسم الله الرحمن الرحيم

داشت کاری در سر نهادم / جنت الاهی نشود اوام  
 بخش او از دکنج بنشما / نشود میر و غریز در دما  
 کجی و اندران در خط / زرد و زیند فرس از خط  
 بجای در جمله دیوان فساد / سریش در دهم سلطان فساد  
 با عدوی قاهر در قصد / با ملای هملگی از غیبت  
 جمع گشته بر سر ای شاه خلق / تاج از دینین آستان فخر  
 در یکی دودست بر از نورمان / در زکرا دهم در اولان  
 از نادر و خورشید در قیاس / تاج از نادر و خورشید  
 هر که میر سر حاکم زلفش / دست بر لب بنهاد هر کس  
 کرد اشارت انگلی بنام / بیدوی بگذر از این دم زخم  
 بعد یک ساعت که شاه از دهم / نایب کشش هم بگوید  
 در نماستان و لایع از دهم / شاه را و شاه و خدایان  
 که زرد و خنده خوی کردی / رد در افتادی و خنده کرد  
 دهم در دهم و خیال انداز / شاه را آخر و خدایان  
 جای تخت او سر نشد کزین / بدوزیری در این جهان  
 این شهر زنده و دهم / درین دهم و دهم

از نادر و خورشید در قیاس  
 تاج از نادر و خورشید

تشنه

کوف

گفت من در ده ششم  
 ماه به هم در آن روز  
 از چمن بیت بسیار بود  
 از برای آنکه بخواهم  
 لایق شوم در جهان انداز  
 دلدار کار نمی باشد  
 زلف و خنجر و کمر می خنجر  
 بی وینک تار مارین اگر  
 صد از دست او سر برود  
 برین روز گفت ای دل  
 ز آب روغن کهنه را  
 از میان نمود بهمان  
 مشق این دفعه ای دیگر  
 این صحن است خنجر  
 پس گوی در هم آمد و خنجر  
 شد بجز در هر کج

ز دستان او بر سر خنجر  
 چون نزد حاصل زنجش  
 آید این امیکار من  
 آنرا بگفتی درین مرغ  
 غریب نه بدار بری شانه  
 شعله های کمان دسری باشد  
 اندکی سر بر می زدن بام  
 زلفه دل بر دل انداخت  
 یک پس ببرد زین در  
 بشو از سینه گیسوی  
 او بخور که برون شود  
 بیکان او را بجا بر فشارد  
 دو نگر در افغانش در یک  
 که بر سرشته آمد این شتر  
 کان باز رخ و صاف  
 ز جگر که آنکه بخندد

که کسی غلام که ناز دارد  
 من شنیدم بر دهان  
 گفت نه گفت برین باد  
 هر این خمان باطل و کلم  
 خانه و اما در آن روز  
 خانه را در فتنه آراستیم  
 زین رسالت بر برداشت  
 بر این زبان یاری که امیشت  
 باز در دقت خلق کول  
 افک از ده هر کاری  
 غمزه را بود بهمان کرد  
 بسته را با جور آتشک  
 گفت حق سعادتمانی و اجم  
 گفت دافک بخان و با  
 ان بعضی الظن انم و اجم  
 گفت صاحب بنی که عا

تا سر قند او چو یک لعل  
 که گویم که نذاوم آن بود  
 کرد و صد تشویش  
 که اما بدم در فقر و عدم  
 قوم دختر را نبوده زو  
 زین پس سرست خوش  
 یک جوان از جوانی نازید  
 از جواب نامه خالی چرا  
 که بلا خوشی در در از فضول  
 زان او گشت و پشیمان شد  
 باید افشردن و او را بیدار  
 فی نامه دل نه بهر رود  
 زانکه غار کت سعادتم  
 صاحب در خون این سگ  
 نیست اسمیت خاصر  
 کاش می کرد این دور

عزیزان من در خنجر  
 بجز در هر کج

جوارسان رسد

بیم

نمیکنند

گفت دلفک سینه زدن	جای بوسه زدن و آغوش	خبر نداشتن چون دل شکم	توبه کرد و در میان آگهی
نه نگه هم بر هر نهی باشد	بماند و اگر کند مار از کل	نگاه بوسه زدن و از دست	آنگاه که کرد این در میان
چون این است صدق باغ	دل مبارک بکفت بود	کرب چون خشن شد دل	خس کرد و در میان هر کس
تا دور و باشد زبانی سبزند	تا بدو از تن زده آن پسر	خانه کافر جز نداشت	چشم لغت در دم دیدند
پس این سخن از بیم گفتن	تا دانی و چشم تو روشن	گفت دلفک بکافیه	روای حکم و معنوت نام
تا برین صفت تعجب نفسم	من نمی برم بخت تو درم	آن ادب که باشد از هر	از آن سخن می نمود و در
و این باشد طبع و چشم عارف	بی نشاند تا گردد مر تنفی	رسد از آید و خشنود	استقام و در حق آن
شبهه کار باشد در طعنا	خوف قوت زدن بود	استقام و در حق آن	تا که زده شود آن بی گنا
نای دفع بلا هم میرسد	تا بدین وضع را بدین	تا از آن رخ زدن نام	غیر آن دفعه دیدند
جازه دفع بلا نبود سنم	جازه احسان باشد	دار و رضا کم بصدقه	گفت الصدق زدی
صدقه بود و خفت در دوش	کوگر کردن چشم علم	گفت تره یاکوت خرد	لیک چون صریحی در
موضع رخ شده ای در آیت	موضع شمس یل هم	در شربت هم عطا	شاه صد و در
عدل چه بود وضع اندر	علم چه بود وضع	عدل چه بود در آینه	علم چه بود در آینه
نست باطل آنچه بر دانی	از غضب در علم	خبر طلیح برین	خبر طلیح برین
نفع و ضرر یکی از وضع	علم برین در و جیب	ایا بستان جوی اگر	در آداب از آن
را که حلاوتی	سیدش ز خشت	سجده و وقت بر	سجده و وقت بر

استنا کند

۹

چو که در پیش روی

در میان خورشید و ماه  
 در کمال قدرت ابدی  
 گشت شکست و جانی  
 نورشان در این نور  
 که گنجیم در افلاک  
 تا به ازل و ابد  
 بر کون این نور  
 حاصل این نور  
 ز این نور  
 زان نور  
 ادله بر این  
 همچنان در میان  
 گفت چو نور  
 که نور  
 از نور  
 گشت نور

که در کاف در پیش  
 آنچه در پیش  
 چه نشان شکست  
 این حکایت کرد  
 در دل روشن  
 بی چنین آستان  
 از دی این آستان  
 کردی برده ز غریب  
 گشته بود آن نور  
 در هوای عشق  
 بعد از آن حبش  
 پس کی گفتش  
 روزی چو نور  
 حق نیکو این  
 نور از رخسار  
 زانکه بر دیوار

که در پیش  
 آنچه در پیش  
 چه نشان شکست  
 این حکایت کرد  
 در دل روشن  
 بی چنین آستان  
 از دی این آستان  
 کردی برده ز غریب  
 گشته بود آن نور  
 در هوای عشق  
 بعد از آن حبش  
 پس کی گفتش  
 روزی چو نور  
 حق نیکو این  
 نور از رخسار  
 زانکه بر دیوار

بجای

گشت نور  
 بود در نور

خاگردار گشت در یکدیگر بختان / داد از اسیران بخت / عشق دوزخ آلوده کرد / کز جلال و کرم مستعد  
پس بقمار روی مشوقه کرد / این بر دست نشاند / راه کن در اند و نهان / دوزخ کن اده کن غایب  
هین و یکدیگر سوی بخت مار کن / در شکافش فرجه افکار کن / کجیاداری دوا می بخت / دشمن از بدین ضلالت  
چون شدی ز بیدار بدین / کورماند و در راز یک / بر درش بر مرغ جانها را / زنده کرد و در غم ندان  
نی همین ملک جهان دوزخ / صد هزاران ملک ناکون / بر ملک جانش دوزخ / ملک تحسین بی درس  
ملک حسن روی زندان / ملک علمش در کون / شه غلام او شد از علم / ملک علم از ملک حسن بود  
آلوه محسن از بیم دام / رجوع بکند از اسیران / دوره آمد و از اسیران / دوره آمد و از اسیران  
شده ای تبریز بوی گلستان / عین کفایت / خفته امیدش از گلستان  
ز دوزخ از ملک تبریز / بر امیدش در زنده / جان خندان ندان / از بیم بوی مقصود  
گفت با چادای الخلی فاقه / جادو حادی و طار فاقه / در کجای فاقی طالب الا / ان تبریز از احاط  
از سر بی فاقی حوال اراض / ان تبریز ان لک المعاد / سار با ما بکشت از تبریز / شهر تبریز است بوی گلستان  
فرز دوست این فالیرا / شعاع شمس این / هر زمانی موج روح انکیر / از دوزخ عرض بر تبریز  
چون دمان محسن است / چه گفته من که بکشد / او بر راز دوزخ فاق / مرد دوزخ از دوزخ او  
ساده اش که به بیا خلق / در دوزخ فاقش / رفت انطاوس و در دوزخ / چون بیدار از فاقش  
را نو گوشت ازین سلول / کشته بود از دوزخ / نوه دوزخ و دوزخ / کوبیا او تبریز از جان  
بس کلام و خط و دوزخ / این بر جان من کز این / این دوزخ کز این / این بر جان من کز این

نیز

بنوده بازگشت از غیبت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
بحریم بودم بکلن امید	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
ماهی آن کفوه طاعتی نبود	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
ادقیا بخشد تو بالاد قدر	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
خواجه سیم داد و خشم	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
در وقت او و صبر چون او	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
نان از آن است نان از غیبت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
فقد سازی اصل به کفایت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
وین باطو خاکی گشت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
منصر این سفت کرد و این	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
ایمچو کس نه کا در آفت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
عکسوش در س که بد با شرف	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
غیبت جی سبب غیبت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
در نه آتش که در چشمت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
چون ازو غایب سبب	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش
از کفایت این غیبت	خواجه سیم داد و خشم	او تورم داد و غفلت	آتش خادرم هر دو دانش

الح

عکسوش در س که بد با شرف  
غیبت جی سبب غیبت  
در نه آتش که در چشمت  
چون ازو غایب سبب

در بیان صفات عکس

نور هم از دست هر کس میسازد	ای زبانش غلط در هر	آفتاد است اندک عکس	که صفات هر کس عکس
و آن که در وی عکس هم	باید آخور از طبع خویش	خالی نشد از نور و نور	که در او صفی آینه بود
چونکه هیچ خوشی بی او نیست	اندر آینه بر آینه مرن	میرد ز آب آینه	خاک نور عکس خمر خمر
کاین ستاره بخش آب آینه	تا گداود سعد مار از بر دست	عکس نهان نشد غیب	نوک آن ردی که آن آینه
آن ستاره بخش است اندر	هم در آینه بدش کردن	بلکه باید دل به بی سوگ	عکس این عکس عکس آینه
داد و داد حق نشد بخشش	عکس آن داد هسته در بخشش	کرید و داد خسان افزون	نویسه و آن ماند در دست
عکس خمر خمر باید در نظر	اصل بی عکس کن ای کریم	حق جو بخشش کرد را برین	با عطا بخشید نشان عود
حال این شد نعمت منم علیه	بی انوار است فاخته را در آینه	داد حق با تو بر آینه در جلال	آنجا که آن توانست تو را
که ماند آینه های آن و آب	به دست بی این دو قوت	ز بهی گرفت حق را از آینه	نور بی نهان بخشید که آینه
جان جهان با تو در سازگار	حق بخش خویش ز نیت	زوجات عشق خواهد جان	تو را در آرزو خواهد و آن
چون آینه را چون آینه	افزون تمان صفات	عاشان و عدلشان و طغ	چون ستاره عین در آب
باوش ای زبید اختلاف	با دشمنان جنگی با خود را	با دشمنان که عطر شاه حق	تا صلحان مرآت آگاهی حق
قرنها گذشت وین قرن بود	ماه آناهست آینه	عدل آفتاب و فضل	ایک سیدل نشان قرن هم
قرنها بر زبهار رفت ای هاک	ایضا فی برقرار و در دم	آب سیدل شد درین جو خد	عکس آن و عکس خمر زرد
بس نباش نیست بر آب	بلکه بر قطار عرض آینه	درین صفها چون نجوم مستور	و اگر چه صافی مستور
خوب و بای آینه خوبی او	عشق بر آب آن عکس مطهر	هم جمل خود در در این خط	و اگر آب کی ماند خیال

در بیان صفات عکس





۱۸

نظم  
تالفا

فانیت و فانیست آن کرد	نار مستیها برآرد و دریا	دوران و دور و کبود و دوجا	منه را در خواب خود بخود
خارج هم در خواب و درین	فانیت و مرده و مات و	چون جدا بخت ز رخسار	کم کنی هم تن و دهر دنیا
بخت و در این کدو که گشت	آن که قبله است در قلمه	چون دوری کاغذ و خط	آتش دخت فساد و خفت
کر و نای تو از غنچه شهر کاش	سخت و آسان و آسان و سخت	کس نبردند از این کاش	کس نبردند از این کاش
چون بیک دکان بگفتی مرا	ز آن یکی آن بر کزین بجا	کرمی و احوال و امور	خود بگفتی نیست دکان
او بگوید و در آن دکان	بر دل کاشته شد عریض علی	پس از نی که بر آن جبار	این عمر زان و در آن کجا
بسی دمی اشتراق آن ناز	در کشید آن نان که گشت	پس زینادش در کمان	مان زینش روی او اندر
چون شنید او هم عمر از او	سازد یعنی فهم کن ز او	او است شو و الی	این عمر که تا بر آن اند
کاش عمر زان و الی	در همه کاشان زمان خودم	در سیک و کمال علی گفته	مان از نی با احوال و نی
چون بیک دکان عربی	احول صد بیست و نام در خوش	اندرین کاشان و دنیا	چون عمر میکرد که روی علی
احول و در این چو بگفتی	کود که نوزد نقل تو ایام	در دوشتم حق شناس	دوست برین عرصه هر
است احوال را در دنیا و در	اندرین کاشان و ریخ و ج	اندرین جو غنچه دیدی یا	همو هر جو خیاش ظن
دار اهدی از حلاله جا	حق حقیقت کرد و بسته تو	چشم ازین باب ز خول	عکس می بیند سید
تا تر این عین از عکس	این مشو بران چو بگفتی	بار که ما گشت زین	این بیک چو این خوار و
بسی منجی باغ باشد این	بر یکی خراب و سیک و مر	بر همه جو و این حکمت	اندرین بویه این عکس

نام و دو  
 آب حیات است این را  
 و درین جوهری است  
 اندرین جوهری درای  
 حیات مطلق است خلق هر دو  
 قصه آن دو هم در مشهور  
 ازلی تو زیج کرد شهر  
 هیچ نادر دارد که بر  
 گفت چون تو بنیاید  
 شکر او شکر خدا باشد  
 شکر میکنم خدا را در نعم  
 زمین بیدار شود حق معلوم  
 کوهی را به شکر کردم  
 بر کوهی کرده حقیقت  
 گفت ای شیهه هر  
 ای تقیر از غم و اندوه  
 شکر کردم از تو

هر چه خودی بسیار خوش  
 خواه بالا نوازه  
 باز بین و شکر گوهر زیاد  
 گشته موجودی درونی  
 تو سرور و در بهر  
 غمید و بیار آن کدیر  
 گویند مهربانی فرخنده  
 چون با حسان کرد و پیش  
 نیز میکنم شکر از تو  
 که محمد بود محتاج  
 چون تو بود اصل  
 نه از دست او دست  
 در حیا و خوشه  
 در خراج و خرج و در  
 ردنی هر نفس کنج هر خور

این شکر جوهره کردین  
 از ذکر جوهری که این  
 اندرین جوهری خواهی  
 این سخن پایان نزار  
 بیاورد از در و در  
 مال خود بسیار را مدو کند  
 ترک شکرش ترک شکر حق  
 رحمت مادر که بر خدا  
 در قامت نهاده را گوید خدا  
 کوشش حق می گوید شکر  
 چون بگوید اولی نیست  
 ای غم از طریق ما بر خط  
 ای جوهر از بهر نزد شکر  
 ای در این دنیا که

من ز عکس هم نشسته  
 ماه دانه زین بر تو مهر  
 از تو به بازو یاد و گمان  
 که بر در و در و در  
 بای مرد از در و در  
 از طبع میگفت هر چه  
 شد بگوید اگر کم شکر  
 جان خود را بیار جاده او کند  
 حق او لا شکر نمی بلع بود  
 خدمت او هم و نصیحت  
 این چه کردی ای که در زمین  
 چون کردی شکر آن را  
 گشت کرمان را در او  
 ای جوهری عام حسان  
 داده تحفه به دوران  
 ای جوهری که اسیر را در دوزخ

این  
 شکر

ایدلت پیوسته باد رمانی ای بغاف مکر منصفی باد نادر دلا کرامت سخت خضر خسته  
 ای من و صد هم چون درگاه در راهی نعل تو گشته خدای نقد و جسد و خست ما نام ما و قمار بخت ما  
 پنهان از حق بد تو و رسل در صافی ماضی تو را بط تو نمردی بخت و ناز ما غیش و در زنی مستغافل  
 واحد کالای قدر زرم کرم صد جو خاتم گاه ایشا و کرم عالم آورده بکره صدم کرد کانیهای منورده صدم  
 تو خدای میدی پس یار در نقد و یکسا و دشمن داری ما و ده بختی ترا انفکله بچو کسان روی  
 خلی رها کردم طبع شبنم چون کلمه اندیشان میزان کو سفید از کلمه اندر کج بای مریه آید ز نعل بخت  
 دری او تابش و جسته و وزان رفته غایب شد از کرم ایستاد ز کرم و کرم پس کلمه اندر در زوی  
 گفت همایون بر لبش می نوازش کرد همچون باد نم زده نیکو و خشم غیر مهر در هم و آخ خشم  
 گفت کرم بر لبش طبع تو بود چرا استم نمود با ملاک گفت نزدان که نبوت را همی زید و دلال  
 مصانع فرمود که خود هر کرد چو بانی چه راجه بی شبانی کردن بی آستان حق ندادش بر سرای جهان  
 تا نزد بد او قار و صبرشان کرشان پیش از تو خدای گفت سائل تو نیز می آید گفت من هم بودم در بی  
 هر امیر که شبانی بشهر آنچنان آرد که باشد موز حلم میس دار اندر می او بجا آرد بتدبیر خود  
 در جم محفل و در چو بانی بروز از جرف همه روحانی آینی که انبیا از ان و نبر کشید و در اعی و صفیا  
 خواجه باری اندرین شب کردی آنچه کور کرد و شب دادم آنچه در مکان فانی مرد و جادو این کشید مها  
 برآمد گفت چون دریا تو بر وظیفه دادی در انبار وام کردم نه هزار از زر بکجای نامشود این درد

نصیب  
 تو خدای  
 ستر نصیب

از کرم

شانی  
 دشمن

ملاک

تو گاهی تا دود صد خندان گریه  
 با سحر خیز کمالی که گریه  
 تو گاهی تا کوه خندان چون  
 کوته پستان تو صد خندان  
 تو گاهی تا مر اخندان گریه  
 لطف احسان چون مراد تو  
 من صیدیم پس تو غصه  
 گفته کاین هم کسرا در هم  
 حاشا که تو بروی زنجار  
 هم بخت زدی هم این زمان  
 جسم بسیار سایه رست  
 جسم اندر خوابه رست  
 جان نهان اندر خلا هم  
 تن طلب میکند زیر لاف  
 ایچ که قتل شکر مار تو  
 ایچ که انوم چون افقا  
 آنکه کردی عقل را بیقرار  
 که بهای کردل دانه این  
 دارم ایجا به خیره تر نشین  
 که بهای که گشت غارت  
 که بهای که امید در دور  
 میرود در وقت نگر خزل  
 که بهای که بوقت علی  
 آنطرف که هر دفعه رفته  
 باد چه بهر گشته گشته  
 او معتمد هست بل که گوی  
 کاش چو لاله نام که گفتی  
 خرد و خوش بود در زرد  
 خنده خور و باقی ماند  
 حق کشید مانده در  
 میروم نومید ایجا که  
 ایست میدار بار جبرست  
 انوم بر خیزه اصلی  
 یافتی دردی کجای آب  
 جری آن جویست و آب آن آب

کوز

در میان  
 آن که کند نقل شکلهای

است

مختار استخوان	آخرین استخوان	نوشته استخوان	پس بر روی آن
جمع و بیای علم و ذی العز	چون کل دنیا محصور	نقشه که بجزیر با خبر	است حاضر در کف نقاش
دیده است انوشیروان	نبت و محوی بکنند آن	خشمی از درخار را بشیر	بخل می آرد سخا را بشیر
کر از صف و صفا از دمی	برود و غری و عطا کار دمی	نیم خط در کار نام دارد	بهر خط نبت از نبت و محو
کوزه که با کوزه باشد کار ساز	کوزه از خودی شود پس	چوب در دست در در	ورنه چون کرده بریده
جامه اندر دست نیا طلی	ورنه از خود چون بدو زیا	مشک با سخا بود ای	ورنه از خود چون شود زیا
هر زمان بر پیشانی می نشینی	برین ال که در کف ضعیف	خشم از خود فروم کرد	صنع از صانع چنان آید
چشم داری تو چشم خود	منکر از چشم سفیدی	کوش داری تو کوش خود	کوش از از اجرا باشد
باز تعلیق نظر را پس کن	هم برای عقل خود اندیش کن	بش از من یک حکایت	ناش از سر گفت من
بد امیر بر اکی اسیر کن	بست خود را بر اسیر کن	بست خود را بر اسیر کن	بست خود را بر اسیر کن
ادواره گشت بر رکب نیا	ادواره گشت بر رکب نیا	ادواره گشت بر رکب نیا	ادواره گشت بر رکب نیا
چشم من را قدر کن که بود	چشم من را قدر کن که بود	چشم من را قدر کن که بود	چشم من را قدر کن که بود
بر هر آن عضو من که افکند	بر هر آن عضو من که افکند	بر هر آن عضو من که افکند	بر هر آن عضو من که افکند
خبر چینه کشید در وقت	خبر چینه کشید در وقت	خبر چینه کشید در وقت	خبر چینه کشید در وقت
بس غیب کرد عقل باد	بس غیب کرد عقل باد	بس غیب کرد عقل باد	بس غیب کرد عقل باد
چشم من را قدر کن که بود	چشم من را قدر کن که بود	چشم من را قدر کن که بود	چشم من را قدر کن که بود

ای رخ شامان برین سینه  
 نیم سپهر در پایداری  
 خاکنه خوانند و لبه لعل کرد  
 خاکنه نش در سینه می فروزد  
 اگر تا بم غیر هم نمود است  
 در روز غیر از نظر تکیه  
 یک کین کادسکین بر شا  
 بیشتر مسجود از مکر خا  
 چیست کادسکین بر شا  
 کاد جهان تابنده در کمر  
 خوارم نه چون بر شا  
 ایو آتش در سینه اندازد  
 کشت چو کهای امیر و کوه  
 کان عباد الملک باقی نام  
 بهر مظلوم و بهر مغنوم  
 بی طمع بود و اصبلا با  
 رانص نبیره خا و سوا  
 ام بیدل چو سخی هم  
 طالب خورشید غیب بود  
 بود هر محتاج را ایو بود  
 پیش سلطان شایع دفع  
 باد امینه و سوسو که فر  
 شاه با و لا با در شمع  
 رفت از پیش عباد الملک  
 سر برهنه کرد و بر خاک  
 آن کی است حامی هم  
 کرد مردم تعین ای خبر  
 چو خدایو شکم در ده  
 بر سر مال کی مسجود  
 ازین کن منجان  
 ازین گری نزاری باور  
 ازین کن منجان

و صید  
 شکر

و صید  
 شکر



یس بگردش بدین جرم که ساز از چو بدید  
 آنجا نشانی از من بودی که زندان بدید  
 چو گشتاد تو در چو گشتادم که زندان بدید  
 زلفم درین شدش آنجا که زندان بدید  
 آن یکی در کج زندان بدید که زندان بدید  
 آن نمی بیند که در زرم بدید که زندان بدید  
 خند زلفش در خیال بدید که زندان بدید  
 هم زلفش در کج بدید که زندان بدید  
 بس نشانی در او بدید که زندان بدید  
 آفتاب با چو تو بدید که زندان بدید  
 این جوان زین خرد بدید که زندان بدید  
 ایستاده بر سر طاق بدید که زندان بدید  
 اندرون شود و بدید که زندان بدید  
 از او که نشاند از بدید که زندان بدید  
 مری بودی زین بدید که زندان بدید  
 ماه عرصه ساز از بدید که زندان بدید

میسر



و ازین بابی حضرت علی  
در بیان صفات و احوال

صد جو باد است آنچه در عجم  
که سبک بمانی او در شوم  
کار و باد اینجا و در بیرون  
هست از اطلال که در بیرون  
در سبزه سبزه چمن زرها  
از نیش سبزه چمن زرها  
آفتاب لطیفی بر هر چینه است  
از سبزه چمن زرها  
لعل و از آن هست نور چشم  
سبزه چمن زرها  
چون دبی حیران خند روی  
سبزه چمن زرها  
کای دبی بس خوب است این  
از نیش سبزه چمن زرها  
در زلف آنچه آوری گردنیک  
بس کین و رخسار اینک  
در دایره خودم نه ایندم کار  
بس در دایره خودم نه ایندم کار  
چونکه شکام فراق جان شد  
دو دلال که در میان شد  
زان خیال باشد و این  
تصدان دلال خبر محروم  
می شود و نه هر زمانی در زمان  
همچو طیفی میستای کردگان  
در خیالت صورتی جویند  
همچو زود وقت دق بوشند  
که اول نیکری در آخرش  
نارنج آبی از زلف پادشاه  
شاه و پادشاه در میان  
وان عماد الملک با چشم مال  
تا چه بر سر است اینکه در میان  
کز بس صد پادشاهان باشد

نیل



رومی و در از ارمات	نفسه را در منقلب بر داشت	در میان فخر و نوحه	از سر و آینه و انظار
در درویشان عالمی	در میان خراش و خن	که چو کایه نایب	که نایب و خور و چاه
نصیب	دیدم چون میکشد	در این گشت و گشت	نیک را هم نیک
تا آنکه بگوید	از شبانی بیغم	مگر که زدن	مالک لعلش بر آن
چنانچه این باشد	نوعیه این بر این	مگر حق سر خسته	قلب بین الاصبغ
آنکه زده در دلت	و بعد صد و نوار	ارزش آورد و چو	آتش زدن و در
بی نهایت	بازوب از قصه	نمیشد بگشت	چون زین و کور
باز و نشانی	اندر این شب	خو و جفت	که آمد اندر
آنکه بگوید	بی اشارت	ما چو دلف	چون
دیدم خود	تا کرد و منهدم	تا کرد و برده	تا ماند و یک
لیک بگویم	تا بید و بی	ما چه گوئیم	ما چه
تا کرد و در	بل و غنیمت	غرق در	جله
تا بید و بی	در جهان	هر چه	کایه
تا بید و بی	نم در خاکی	دقت	روز

تا بید و بی  
تا بید و بی



گفت بهمان در جود را	با مرد است خوش رخ	تا چه دیدی تو در پیش	که نیکو تو در شهر
خواب برید بیل و پند را	کر میخت ز طلقه دوستان	گفت سواد ما کجائی	در دل خود آفتابی
خواب را در آید	آن سیرده جان برین	خوابی درم خوابی	واحد کماله ای
میشود و اینچنین بر پیش	تا که است غلام پیش	در میان خا خا دارد	خلق آینه کرد و داد
ما خود که گفت ای بجز خوش	ای نهاده هر شهادر است	خواب در نهاده	است در بیدار
خوابی نهان کن در دل	ملوک دولت بیدار	ندارد رخصت	آتش اندر آب
روخته اندر آتش غم	دخلمایان نه از	تا که است معطل	است با اولی
ما در تنال من الصغار	و اما طیرات غم	چونش و از غم	صفت رشتن
از کار است که بماند	و آن خلوت است	بر و شیرین	در و از
زیر کشته قوت خاک	زبان خود را ده	در غم نهان	در رشتن
آه و شکله بر دوش	اندر دوش زری و شمع	در دوش زری	در دوش زری
اندر دوش کادتن	کنج در برانه	تا که است	تا که است
با دوشی بود و در	با دوشی بود و در	با دوشی بود و در	با دوشی بود و در
و کی از دوشی	و کی از دوشی	و کی از دوشی	و کی از دوشی
بشیر نه شهادر	بشیر نه شهادر	بشیر نه شهادر	بشیر نه شهادر
وزیر نهانی	وزیر نهانی	وزیر نهانی	وزیر نهانی



بی سلطان

که کف بر ترا دقتی نماند / دو سازم تو را در هیچ دانا  
 بی پستان در میان زد / که ترا بازم آرد و جلی  
 مراد داری به بر من باز / در خطر آتش تو می دم  
 جان فدای تو کنم در شغاف / رستی شمع بازم در آتش  
 چون قدم نهاد در خندق / در قفا فاه خنده گشت  
 ز شمشیر عدل کرد کار / من به پیش تو دست افرا  
 فاعل مفعول در در شمشیر / رویا هندی در حرف شکا  
 کول را و غول را که در تر / از ملاحی تو زیبا یکتا  
 چو کاسی را که در دراز / در بهار فصل آند از خرا  
 چون بر در در آشیانی غن / عرش از هر در از آیین  
 ای خدایان را کشید از غر / ملک ماضی فضل ملک عبود  
 قصه شهرادگان تو در پیش / روان تو را به هر که  
 غم ره کرد آن هر سیر / در طواف شهراد قلعه اش  
 خواسته از شاه اجاره غم / داد اجاره شان چو تاج  
 هر کمان دل کشد غم شوم / نه امان اندر ایشان در

خود نیکو به تو می دهم  
 در بلاد جهان در غنا  
 بکشد به چشم تو در شگفت  
 آنجا ای خدعه و کلاه غنا  
 کوبش در درو که می گویم  
 نو برین ناز و بر آیم کی فای  
 در چای بخت نه در بهر آید  
 عاقلند اینجا و آنجا فایند  
 زمر او کبر خرد و تو علم لازم  
 دست نشان گیر دیال در کشند  
 از هر آگاهی بدنه از نا بود  
 کمان حدیث از حد کمان  
 روی املاک بدر بر سفر  
 از لایم سیر و دیوان و جاس  
 بس پستان گفت از مطاع  
 شکل در بر کله داران قبا







الفردی  
از سخن پادشاه دارد  
برده که گشتند  
چون شد از اینجه  
از شیر قول شاه  
آهوز از غم عقل عبود  
انوار فکرم خوش در آفتاب  
چون زان چو قفس پر  
زین قفسهای صورت گشت  
سودا به پیش کنایه  
آرامش دلبندم بجوی  
صورت از صورت آید  
حیرت محض از دست  
ایچمان کاغذ دل آید  
نوحه را صورت فقر  
صنع صورت کار و  
صورت لغت بودش اگر

برگزین از اینجه  
از ره داخل صفت  
سودا انقلد را در  
ناقصه صفت روز  
در شب یک بر گشت  
بیج در در خود  
مشق در روز و شب  
باده در جام است  
چون رسیده باده  
دگر منور لب گندم  
چون بیای پیشش  
جان جان سازد  
هیچ مانده نماند  
جیل و زنجیر  
اندر آرد جسم  
صورت تیری بود که

صورت تیری بود که



نقد

صورت خرابان بود سرچ	صورت غیب بود جلوت کند	صورت عاقبت بود از ارد	صورت عاقبت بود از ارد
این ز خردنوارها بپایند	دری فعل از خیال که گزین	بی نهایت کیشها و پشها	جلوطل صورت از دستها
را با جامه دستا به تنه	هر یکی از بر زین که میساز	صورت ظلمت بر نام مشد	و انفعال چون سایه از کمال
فعل برار کان و قدرت مستور	لیک در تاسیر و صفت دوام	انصاف در زرم که خام خوش	فاخره از خودی و همت
صورت مردوزن و لبت حلاج	فاخره اش بهشت و قیام	صورت فان از رنگ کمال	فاخره اش از نفوس بصورت
در مصافق نصرت تیغ و سپهر	فاخره اش بصورت تیغ و سپهر	در شمع و غلبه صورتها	چون بر لبش متصل کیش
این صورت چون بنده بصورت	پیش از در نفی صاحب نمند	بسر صورت با بنده بصورت	میش از دست و در نفی خود
این صورت در دوز بصورت	جیت بر موج و شوش	خود از دایره علم و انکار	میش از رنگ و در انکار
صورت دیوار و سقف هر گاه	سایه اندیشه سیار در آن	که خود اندر عمل افکار	نیت شکم جو و شمشیر
فاعل مطلق نقین بصورت	صورت اندر دست او چون	که که آن بصورت از کیم	در صورت از دایره کیم
تا مدد کرد از هر صورت	از کمال دار جهان قدرت	باز بصورت جو پنهان کرد	آینه از هر که در رنگ دلی
صورت از از صورت دیگر کمال	که کبر و باشد آن عین کمال	خبر مکرر تصویرت کان کمال	و ناس از دست و در کمال
بن چهره ضعیف که ای مدبر	اختیار خود بجهت دیگر	چون صورت بندت بر زدن	فان صورت به شمشیر
در نظر خود و افق و جوش	که تفکر خبر صورت با برین	در غیر صورت نبود قوه	صورت کان بنده از دوز
صورت شهر که ای مدبر	ذوق بصورت کشید	پیش می میرد و ناکمال	که خوشه غیر زانست و کمال
صورت دایره که ای مدبر	در برای کوشش صورت	در حقیقت نمی بود معیول	که در وقت رسیدن میل

۹  
کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تاسیر و صفت دوام

بد

لیک بخت او سوی کزدم / کز بر اصل من سرگردان / یک آینه سپید بر جلال / میسر دادی سر زار /  
آن در میان دلداری / قوم دیگر بر گردنم / چون که بنده جلد بخت / از کم آمدی کجا نشاند /  
این سخن بایان نرزد / این سخن بایان نرزد / این سخن بایان نرزد / این سخن بایان نرزد /  
خوبه زان دود بود / زانکه آفتاب نشان / زانکه آفتاب نشان / زانکه آفتاب نشان /  
کرد فعل خویش قلعه / هر سه لایق خاسته / هر سه لایق خاسته / هر سه لایق خاسته /  
زینار اصرورت سنگی / آتش درین دهن / آتش درین دهن / آتش درین دهن /  
عشق صورت در دلی / چون غنچه شکفته / چون غنچه شکفته / چون غنچه شکفته /  
یا کسوند دیرم / چندانی نکرده / چندانی نکرده / چندانی نکرده /  
کمانچه میکانی / در طرف بری / در طرف بری / در طرف بری /  
نوندانی در حیات / هم تو کوچ / هم تو کوچ / هم تو کوچ /  
این تو ای طاهر / است اندر سر / است اندر سر / است اندر سر /  
توی آخر سوی / آید بخت / آید بخت / آید بخت /  
و تیر در آینه می / پیر خشت / پیر خشت / پیر خشت /  
سهیل در خشت / و ان غایت / و ان غایت / و ان غایت /  
نکره عقل و فرست / بر دمان / بر دمان / بر دمان /

این سخن بایان نرزد / این سخن بایان نرزد / این سخن بایان نرزد /

علقت پنهان کنون نشدگار	بعد از آن که بند کشتم	سایه رهبر هست از ذکر	یک فضاقت به که حدت
در فضاقت خوانده ام	ذکر ذکر حق ذکر بگو	چشم پنهان است از حد	چشم پنهان است که راز
و در فضاقت آمدند از راه	صورت که بود عجب این	بعد سبیدی تخلص در	گشت کار از راز راز
نه در طریق کوشش می از حد	رازها بر پیش او می از حد	گفت نقش کشید بر من	صورت شهاده چو حد
در حری دارد سه چنین پنهان	در پنهان در در کمال در حال	همچو جان در جان ری	در مکتب برده ایو حد
سوی او نه در دره دارد	شاه پنهان کرد در دراز	غیرت دارد ملک بر نام زد	که نبرد مرغ هم بر نام زد
وای آنکه کش چنین کرد	بجای کش از چنین کرد	این سزای آنکه نیم هم	ای عشق راکا دو حد
و تمهیدی کرد بر تیر خوش	که بر من کار خود با نقل	نیم دره و انصافیت بود	که در بر خود بس حد
ترک نکردن کبری اسیر	با کش پیش عتاب خوش	این بعد رخصه معذور	زین میل ناگزیر شد
مانند می سود کی خود می بود	حاجت بر جان	رو کبر و بهره برد از حد	
در بخار از خودی انصاف اصل	در بخار از خودی انصاف اصل	بود بانو از حد کان حد	
داد بسیار و عطای عشق	بر از خودی انصاف اصل	ناتوانی از خودی حد	
زرنگ غذا با هم پیچیده بود	در بخار از خودی انصاف اصل	تا خودی انصاف اصل	
همچو خود نشد و ماه با کار	در بخار از خودی انصاف اصل	آنگه کبر نه از حد حد	
خاک از زرخش شد بود از حد	در بخار از خودی انصاف اصل	ز راز در کان حد	
هر صبحی یک کره راز	تا نماند از حد حد	بستلا یا ز راز حد	

باز

سجده

روز دیگر بر جلایان مغل باقیهان و خدیوهای مشغول روز دیگر بر تاجی دستار ام روز دیگر بر گرفتار دایم  
 روز دیگر بر بنیم سلاطین روز دیگر بر اسیر حسین در روز دیگر بر اسیر حسین در روز دیگر بر اسیر حسین در  
 زخمی بود آن که در کشتن با زخمی بود آن که در کشتن با زخمی بود آن که در کشتن با زخمی بود آن که در کشتن با  
 هر که کردی تا کمان با کمال زخمی بود آن که در کشتن با زخمی بود آن که در کشتن با زخمی بود آن که در کشتن با  
 بر کشتن داشت بر کشتن داشت بر کشتن داشت بر کشتن داشت بر کشتن داشت بر کشتن داشت بر کشتن داشت  
 منع کرد از بر سر بر سر منع کرد از بر سر بر سر منع کرد از بر سر بر سر منع کرد از بر سر بر سر منع کرد از بر سر بر سر  
 کاس جهان در آن خواهی کاس جهان با باغی کاس جهان با باغی کاس جهان با باغی کاس جهان با باغی کاس جهان با باغی  
 نگران بیکر خواجه انداز نگران بیکر خواجه انداز نگران بیکر خواجه انداز نگران بیکر خواجه انداز نگران بیکر خواجه انداز  
 کرد از اینها بیچاره بود گفت هر نوعی نبود در کرد از اینها بیچاره بود گفت هر نوعی نبود در کرد از اینها بیچاره بود  
 نخته این را بر این نخته این را بر این نخته این را بر این نخته این را بر این نخته این را بر این نخته این را بر این نخته این را بر این  
 ناگان آمد که اینهاست در میان اعیان رجا ناگان آمد که اینهاست در میان اعیان رجا ناگان آمد که اینهاست در میان اعیان رجا  
 چونکه عاجز بود و کمد بونان او میادری چونکه عاجز بود و کمد بونان او میادری چونکه عاجز بود و کمد بونان او میادری  
 هم نشاندن داشت در دشت اندر حواس عالم در دشت اندر حواس عالم در دشت اندر حواس عالم در دشت اندر حواس عالم  
 هیچ کشت که نشاندن شد تا کمد صدر جهان اینجا بود که بزرگ دنیا و فلان زور را در دشت اندر حواس عالم  
 هر چه بود هم آن بر هر چه بود هم آن بر هر چه بود هم آن بر هر چه بود هم آن بر هر چه بود هم آن بر هر چه بود هم آن  
 چند را از دست برد که دست برین کرد از نخل خود تا کمد در آن گفت خواجه الفیله تا نهان بکند از آن ده

روز دیگر بر

بروزش

بسیار است

کمی از آن

در پیش او



جانده چون این بود از دل خام چونی بعد خورک و دود خام  
 غرض بخت و خشنود و سول بر زن در بر داما عقل در کزین من بر سر زنان  
 یوسف اندکی با خود من شوم تو زیج بر نگاه از زمان از بیای بر او بیای از آن جان من  
 بی زودان چاره دیدیم چون کنم که فی از شوی از بعد از آن کوکب کوکب کفت او با این دود و زور  
 تا غایت خشت از کجا در جو تو مادی و دود من زانکه شیطان خطا کرد و خشت است خود را  
 از پنج سه چهار موهر بهتر از خشت اگر کرد زره سینه غایت از هر زار از طاعت  
 ای بیایست از دل تا بسازد خویش را خشت اگر هست آن دود و زور عطا  
 در حقیقت هر کی خازد مگر همچو کوهی کان ایمن حلقه جانی و قطع  
 تو اگر فصل نهی برود از انجلی را شعله از نوم بهنا از زار از آن  
 آن دود و زور غایت سده چون در تپا خشت را کجا لیکن هم این خشت  
 زود و ماز که و انکبان کسب غم نوم عالم انجانی علم که مست  
 آنست سلیح اند بر زود و عجمی دست و پا برود از انجلی  
 انجلی دست و پا میدود سلیح ساگر علم در یاست طالب علم بر غرض  
 که زار ای سال می کرد و هیچ کان زو ایکده منبیه  
 طالب ایضا غیر دنیا باشد این علم طالب العلم

شعیر

ایضا











بدن که طبع هم صاحب حال	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	شعر صاحب حال
چو کار عشق و محبت بر پیش	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	سرند ملک مبالغه
شماره بخت و زحمت	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	از میان ملک بخت
تا به آخر عشق میرود و زحمت	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	با ملک گفتند تا از ملک
ادرا الفیض که است بخت	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	در کار عشق و زحمت
آن ملک و فاخت شد	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	گفت ادرا الفیض
بوسه و بخت و ملک شد	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	در زار دام از بلاد
گشته مردان به کان از رخ	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	دلاں بهان ملک
پیش ما مانده نو بخت	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	جان باز وصل
هم من دهم ملک من ملک	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	ای بهت ملک
فلسفه گفت به او خوش	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	هم خود در حال
دست او گرفت باز و باز	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	عشق یک کت
بر برگان شهد و طفل	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	تا بقدری
غیر این دوین ملک	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	است شهر در میان
جان سینه بجهت	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	را که از با خط
صد هزاران شهر	بخت و زحمت که سر به پای تو نهاد	خوی دارد و بدیم



کرسنه بودی چو کعبه نام داد  
 دینش در دینش نام نام  
 نام بیجا سجد هر نام نام  
 چون نامی میسر کردید  
 خنده بوی زعفران وصل  
 یار آمد عشق را در آفتاب  
 روز افزونی عاشقی ام  
 همچو طغیان در میان سیر  
 کج کرد این گردن نام روح  
 چون نیاید که باید که شود  
 آن بزرگس گفت ای جوان  
 لا اله الا الله ام صبرم نماید  
 طاقت من زین صمودی طاعت  
 من جوانی سیرم اندر زان  
 چند در وقتش بکشد مرا  
 دین من از عشق زده بود

دینش او سر ز جام  
 در دود و حال گشتن  
 این عمل نکرد چون شوق  
 کار او نیست از دست کار  
 کربوبانی بیار از دنیا  
 آفتاب آردی را از آفتاب  
 دل هم او در سوختن عاشقی  
 او نماند در دنیا غیر  
 تانیا در قاج و مفتوح را  
 همچو سبیل غرقه قلم نمود  
 آن بزرگس گفت ای جوان  
 لا اله الا الله ام صبرم نماید  
 طاقت من زین صمودی طاعت  
 من جوانی سیرم اندر زان  
 چند در وقتش بکشد مرا  
 دین من از عشق زده بود

نام یوسف شریف طاعت  
 دینش در عشق نام دین  
 دینش به سجد در از نام او  
 دینش زده آن ترود کرد  
 این صفت به عشق دین داد  
 عابد شمس در دینش دین  
 نان در دین حاد و دلاوی  
 راه بنویس این طرف و آن  
 حاملش در این دین اسل  
 نامر حکم در دینش دین  
 زان طاعت به طلب این جهان  
 در این صبر در این دین  
 واقع من غیرت عثمان  
 زنده بودن در دینش دین  
 سیر به عشق سیر شد  
 زنی زین جان و سر شد





مصطفی بر کف چو برین انوار  
 خنجر بر اندر استین  
 کوبد خندان گدایان  
 در دل او باطل بر چو خون  
 بر قاتل صورتش بپوشد  
 این روی محبت بر سپهر  
 جمله لذت بود آنکس و زلف  
 سوزناک گشت کز نور برق  
 برق در کوکب کذب و حجاب  
 کرد او ظلمات در راه تو دراز  
 نی بپوش نامرئی خواندن  
 بی تمیز آب تانی را ندان  
 بیک جرم آنگاه بپایند  
 روز تو را بگذر کند او زلف  
 خشم کبر در دلت آفتاب  
 چون خنجر از سطر دراز  
 بیک اندک بر وقت بی دلیل  
 در معازنه مظلمی شب بیک  
 گاه بر که گاه بر خوادست  
 که بدین سو که بر استوار  
 خود نه بپایند لیل از راه جو  
 در پی پی و بگردانی از د  
 من سوخار دم درین راه  
 روز که که در این دلیل  
 گریه من گوش سوی این  
 ابرو در راه ز سر بپایند  
 من درین ره غم خود کردم  
 هر چه بادا باد آنجا برود  
 راه کردی لیک در وطن چو برق  
 غم من ره کن بی درجی  
 طن لایق من الحی خود  
 در جهان برقی زشته ماند  
 هب در راه گشته ای زنده  
 یاد این گشته باز گشته بید  
 گوید چون ترک گیرم کبر  
 چون ردم من در غم کرد  
 کور باد هر بر ز تنها بپایند  
 زمان کی بکشد بیک  
 میکری از پشته دراز  
 میکری از پشته دراز  
 میکری از پشته دراز  
 در میان اوطیان شود  
 میکری از پشته دراز  
 میکری از پشته دراز  
 درجه افق زین نفع همچو باد  
 در ترا بیک آفتاب مار  
 گریه ای از یونان  
 آن بر هر دال او از آن  
 گفت چون زین است خیر  
 هر ضرری که مسیحی سر  
 قابل قبوله اگر چه کور بود  
 زین اعراض او کرد  
 گویش عیسای زین  
 از من که کوری بی روی  
 بر قیصر سیف جهان زین  
 کار و بازی کت بر دشت  
 کاه و باری کان بر دباد  
 ترک گیرای از غفلت  
 غیر بر استاد و رشک  
 بیک در دلی بر سر شاد

در زمان چون پیر بگوشد / در شامی و روزی طاعت  
 من بچشم زین سبب که / سپردم سپردم سپردم  
 بی زار ایام که نمود کرد / کرد ماگر کس سحر بر آسمان  
 از هر اندیشه که بالاد / یک بر کردن نیز کرد  
 چون ازین ساری سال / بی برین بر روی بر آسمان  
 آنجا که میرود بر غروب / بی زار و در راه دل هم بر  
 که زار و تشنگین زین / این خبر از اول است که  
 یک خلاقه میان این / آنجا که هست در عالم طوفان  
 خیرای فردی و روزگار / زردانی نابدت زین کرد  
 عقل از لان جو بر حریف / میرد تا طالع سدره سیل  
 ترک کرد کن که میوه / یک بر من بهر از صدر  
 نویسنده در بر این / حاکم خویش از روی مجسم  
 جمله میگویند از جبین / بهر شاه خویش که لم یلد  
 هر که در زمان ازین / کردش بانیع بران گفت  
 مرداد خرا که ناست کنی / یافته از تیغ و تیغ راغنه  
 که بری سر از تیغ تبر / ای بگفته لاف کذب تبر

خدا فی زود خشنود تا کلو	بر سر پای برده زین علو	جله اندر کار این دعوی	شدند کردن خود را بدین دعوی
باین بین این را چشم خست	و چنین دعوی بیندیش من	نیو خواهی کرد بر ما عمر	که برین میگردی ادای او ترا
کرد و صد سال کان آگاه نیست	برمی آن از حساب آه	بی سلامی در مرد در هر کج	همچو بیاکان مرد در هر کج
اینهمه گفتند گفت آن کجا	که هزارین نفسها آید نفور	شسته آتش در آوجن آه	گشت کامل گشت وقت حال
صد در راه بود اکنون آن	بر مقام صبر نشو آتش	صبر من مرد آتش که عشق	در گشت او حاضر فراغ
این محبت از خطا نشو خطا	زان که شستم آه سی سردی	سرگو نم دهن را کن یارین	هم کن در جلد این برای من
اشتم تا تو را می یکستم	چون فدا دم زرد با گشتن	بر سر خطی که صد خدق آ	پیش در دمن مراج مطلق آ
من خوانم در کوه خوفیم	و چنین طفل سوار بر کلم	من عالم اکنون بصیر امیر	یا سر دلدای دیاروی صم
دره کان بود و صلاش زود	آنجان دیده سفید کرد	حلی کان بر دسری این سر	آن بر عیه به شسته ضرب
کوش گوید و سهرای راز او	بر گشتی که نبود آن بر سر	اندر آن دست که نبود آن	آن شکسته به بساط طوفان
آنجان با نیکی که از رفتار او	جان ز پیوند دهنه کس او	آنجان یاد و جد بود بهر	کاجان با عانت در در
یاد دین ره آیدم آن کام من	آنکه به کس که در دین	یا چه باز آیم روم سوی وطن	چون شو کردم بیام در حضر
بو که موقوفت کام رسو	آنکه به کس که در دین	تا دلم که نمی بایست عبت	تا که دم کرد دوران زمین
یاد را خندان کیویم خدو	آنکه به کس که در دین	سودش روشن شود کمال	سودش روشن شود کمال

در این روز

کی گنجه من از محبت فهمید  
 غنی محبت گفت در او مهر کرد  
 چون سفر باز کرد و داد و داد  
 چون خطا بین حساب  
 بعد از آن که برادر را دستنی  
 این محبت را که در او جیبی  
 دانش آن بود موقوف  
 کوهی جلای بکریست زار  
 زنده شد و دام آتش کبار  
 گفتند که این داستان  
 پیش ازین اندر خلل مشغول  
 درین سخن در دقت و کمالات  
 کریمه ای کن ای بزرگوار  
 در دلت خوف و کینه از من  
 تا نباشد غیر آنست مطیع  
 در طمع خود غافل دیگر اند  
 و آن حوادث از این دیگر ده  
 ای طمع بسته بر یکجای  
 کایم سیوه از انعام درخت  
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد  
 چون بدوش نیست اگر ارام  
 تا دلت چنان بود ای  
 که مردم از کی خواهد رسید  
 تا بدانی غر خورشید چرخ  
 تا دلت چنان بود در درج  
 تا بعد از این سفر زین طبع  
 طمع داری روزی در زار  
 پس طمع روزی از بهر چه بود  
 چون خدا از رزق را بکشت  
 بهر نادر حکمت در علم حق  
 که نیست آنگاه که در راسخ  
 نیز تا میزان بود از رزق  
 تا که حیرانی بود کل پشته است  
 یا وصال یارین سیم  
 یا ز راه خارج از راه حسد  
 می گویم زین طریق از راه  
 می طعم نازکی خواهد گشت  
 یا درین مرغ هر سوی قند  
 تا که امین سودا جان از  
 یا درین مرغ هر سوی قند  
 تا که امین سودا جان از

جز غریب از فرمای دار  
 تا که از این گنج دل بیطر  
 بعد از آن که برادر را دستنی  
 کرد و در دشت ز بعد خطا  
 تا بر آن دانش به تیرگی  
 زنده شد و دام آتش کبار  
 کریمه ای کن ای بزرگوار  
 در دقت و کمالات  
 و آن حوادث از این دیگر ده  
 بل زبانی دیگر انداخت  
 نیز تا میزان بود از رزق  
 تا که حیرانی بود کل پشته است  
 می طعم نازکی خواهد گشت  
 یا درین مرغ هر سوی قند  
 تا که امین سودا جان از





ناکهانی خود عسل او را گرفت  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 اتفاقا اندران شبهای تاریک  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 بود شبهای غوغا و سخن  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 تا بیدار گشته که سیر بدست  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 بر سر کوه ملک آهنگ  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 زهر برودان در غوغا  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 و صبح بیدار بود در غوغا  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 اتفاقا اندران ایام  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 ناله و فریاد از آن در غوغا  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 بود ز زنجار غریب و فیکری  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 اینها از دست دراز افتاد  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 گفت زو از بعد سوختن  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 قصه آنکه از آنجای که گفت  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 بوی صدقش از آنجا که او  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 جز در آنجا که او  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 ز کافور اندلی که او  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت

بکشید

ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت  
 ز جگرش که از خون عسل او را گرفت

بلکلی





نسخه  
کتابخانه  
مخطوطات  
تاریخ  
۱۲۸۵

راز نامه

حافظه

تاریخ  
۱۲۸۵

شعر در عشق غلبه گرفته  
باز که بار بار بگفته نو  
درد در دمی که این را گفته  
درد هر شایخی که می گوید  
همین غزل تو از طوطا که سر  
در وجود در وجود در وجود  
آتش در دمی که این را گفته  
وقت خوردن که ناید سر  
همچنان هر دو تلی نامی است  
از شمس قدر در هر جا که  
تغف و در دمی که این را گفته  
بازی خاورد ظاهر در  
گفتی در دمی که این را گفته  
غافل مستی که این را گفته  
بر خیال چنین راه دار  
بسی که از سر جان در  
بارها من خواب دیدم  
که بخدا دست که می خست  
است در خانه فلانی رو بخو  
نام خانه دهم او گفت  
چون من از جارتان زو خیال  
نوبت خرابی بیای لاله  
نار که کمتر خواب در  
از بی نقصان و ضعف  
گفت ز کج در خانه نیست  
بسی از آنجا بیفروست  
زین شایسته شد  
صد هزار از زرب که  
روزی است صاحبی که  
لوده آنهم که مجلس  
خواه از حق خوان مرا خواجه  
آن من خنده هر چه می آید  
من مرا خوش ایدیم  
هر چه خواهی که مرا بگوید

[illegible]





✓

[illegible]

نوبت من شد مرا از راه	دیگر بر این غیر من را	ای تن صکاره تر کن	عزم من بر هیچی کیسه دیگر بگو
هر زمان جوی از دور	مستحقان شمرند	دانش تو را که جوی	رو برین کردی اگر لیر بگو
عزل صلاحیت بر تو	بخت و اقبال	بخت و اقبال	آمد رخشانم از صید و شبر
خوش ببرد شیر غره دام	بخت و اقبال	بخت و اقبال	همه بد داشت گذر از بهر
روی مرغی شکسته دام	بخت و اقبال	بخت و اقبال	دانه تالکین رخوردش
کام نیاور کن اورا تلخ	بخت و اقبال	بخت و اقبال	کی خورد و نه چو شد چوینا
شد زین او پیش تلخ	بخت و اقبال	بخت و اقبال	از مقال دار حال آن
گشت اندر محاکم است	بخت و اقبال	بخت و اقبال	در شمشکای تو مشرق
نهم آن بهتر کنم بهم سزا	بخت و اقبال	بخت و اقبال	شهرت را زرم سارم بی
گفت زین در خانه تو سزا	بخت و اقبال	بخت و اقبال	صد بر او اسبی بر تو خا
بانی اعداء فکر آسودند	بخت و اقبال	بخت و اقبال	کرد خدایا تا رسد از امر کن
بر کهنای مسوای تو غیب	بخت و اقبال	بخت و اقبال	آن شفا انصای بار بگو
کاف شفا و شمع و آشوب	بخت و اقبال	بخت و اقبال	رو با نقایا که تحسین و فود
خوشین از خواب بیدار	بخت و اقبال	بخت و اقبال	گفت خانه این شکر گشت
خشم در ده زلف جازش	بخت و اقبال	بخت و اقبال	کار شب بسمه شاد و بیا
جله جاسوسان بر می خور	بخت و اقبال	بخت و اقبال	دان شکر لب که کانی از به



ایچم  
 ایست اینده ایچم  
 خوش و استکان ایچم  
 غم و حسد و قی بر دارم  
 جان و حسد و قی بر دارم  
 ازین که کن درون محکم  
 ای خدا لکمار و قی بر دارم  
 از هزاران یک است ایچم  
 آنجا زاده باشد ایچم  
 آنکه هرگز نرود نیکو خود  
 ذوق آزادی نریده ایچم  
 منفذش نه انقباض ایچم  
 گفت منفذش نه ایچم  
 و نه حسد و قی بر دارم  
 آنکه از این نماند ایچم  
 هر دو بر گفت ایچم  
 شغل ایچم از دانا ایچم

ایچم  
 ایست اینده ایچم  
 خوش و استکان ایچم  
 غم و حسد و قی بر دارم  
 جان و حسد و قی بر دارم  
 ازین که کن درون محکم  
 ای خدا لکمار و قی بر دارم  
 از هزاران یک است ایچم  
 آنجا زاده باشد ایچم  
 آنکه هرگز نرود نیکو خود  
 ذوق آزادی نریده ایچم  
 منفذش نه انقباض ایچم  
 گفت منفذش نه ایچم  
 و نه حسد و قی بر دارم  
 آنکه از این نماند ایچم  
 هر دو بر گفت ایچم  
 شغل ایچم از دانا ایچم

ایچم  
 ایست اینده ایچم  
 خوش و استکان ایچم  
 غم و حسد و قی بر دارم  
 جان و حسد و قی بر دارم  
 ازین که کن درون محکم  
 ای خدا لکمار و قی بر دارم  
 از هزاران یک است ایچم  
 آنجا زاده باشد ایچم  
 آنکه هرگز نرود نیکو خود  
 ذوق آزادی نریده ایچم  
 منفذش نه انقباض ایچم  
 گفت منفذش نه ایچم  
 و نه حسد و قی بر دارم  
 آنکه از این نماند ایچم  
 هر دو بر گفت ایچم  
 شغل ایچم از دانا ایچم

ایچم  
 ایست اینده ایچم  
 خوش و استکان ایچم  
 غم و حسد و قی بر دارم  
 جان و حسد و قی بر دارم  
 ازین که کن درون محکم  
 ای خدا لکمار و قی بر دارم  
 از هزاران یک است ایچم  
 آنجا زاده باشد ایچم  
 آنکه هرگز نرود نیکو خود  
 ذوق آزادی نریده ایچم  
 منفذش نه انقباض ایچم  
 گفت منفذش نه ایچم  
 و نه حسد و قی بر دارم  
 آنکه از این نماند ایچم  
 هر دو بر گفت ایچم  
 شغل ایچم از دانا ایچم



بسم الله الرحمن الرحيم





داین  
بلکه بجز آن ده اوجند  
زین کینه هر سینه طاعت  
گفت من از هر کس که بگریزد  
باد و باد و عشتی نماند  
زین سینه شکامه را بگریزد  
ز آتش بر من ازین رو  
که بوی من بگریزد و میگردد  
گفت که گریست در دوزخ او نشین  
گفت که گریست مار و مار  
گودیش خفت گذر که از آن  
است از آن زده چنانچه  
رفت عرش چاره را  
دلی از آن گمان آن  
گفت بپشت من نشین  
در بوی او در گویا  
از شمشاد بوی آن گشت

صفت  
کج افروز جوید و در  
ساده نسبت برین دم  
من از هر کس که بگریزد  
بایکی سر عشق نوزین  
هست این کجاست و در  
دینا که گریست از آن  
که بوی من بگریزد و میگردد  
گفت که گریست در دوزخ او نشین  
گفت که گریست مار و مار  
گودیش خفت گذر که از آن  
است از آن زده چنانچه  
رفت عرش چاره را  
دلی از آن گمان آن  
گفت بپشت من نشین  
در بوی او در گویا  
از شمشاد بوی آن گشت

صفت  
زین مرض جوید و در  
دلی بای جان نماند  
سده هر از آن که بگریزد  
باید از آن بپوشد و بگریزد  
هفت دوزخ را بگریزد  
دوزخ را بگریزد  
پس بگریزد و بگریزد  
سوی او در دوزخ او نشین  
گفت که گریست در دوزخ او نشین  
گفت که گریست مار و مار  
گودیش خفت گذر که از آن  
است از آن زده چنانچه  
رفت عرش چاره را  
دلی از آن گمان آن  
گفت بپشت من نشین  
در بوی او در گویا  
از شمشاد بوی آن گشت

صفت  
زین مرض جوید و در  
دلی بای جان نماند  
سده هر از آن که بگریزد  
باید از آن بپوشد و بگریزد  
هفت دوزخ را بگریزد  
دوزخ را بگریزد  
پس بگریزد و بگریزد  
سوی او در دوزخ او نشین  
گفت که گریست در دوزخ او نشین  
گفت که گریست مار و مار  
گودیش خفت گذر که از آن  
است از آن زده چنانچه  
رفت عرش چاره را  
دلی از آن گمان آن  
گفت بپشت من نشین  
در بوی او در گویا  
از شمشاد بوی آن گشت

صفت  
زین مرض جوید و در  
دلی بای جان نماند  
سده هر از آن که بگریزد  
باید از آن بپوشد و بگریزد  
هفت دوزخ را بگریزد  
دوزخ را بگریزد  
پس بگریزد و بگریزد  
سوی او در دوزخ او نشین  
گفت که گریست در دوزخ او نشین  
گفت که گریست مار و مار  
گودیش خفت گذر که از آن  
است از آن زده چنانچه  
رفت عرش چاره را  
دلی از آن گمان آن  
گفت بپشت من نشین  
در بوی او در گویا  
از شمشاد بوی آن گشت





دول

هر داری بندگی را که بر خیزد	بر کند از دست تالی این	شکری است مودود از	جند زوری باشا که عتق
او سر با خالی نور است	چون اجل آمد برادر داد	این همان باد که کشت	بود چون جان بچون مرگ
درست که گشت کردت	دست از دست شکر داد	باد را زده دین بین	هر نفس آید روان در کوفه
کوارد زره باد و فیل	در دستان دارد و فیل	یارش یار برادر داد	که برین باد را می ستانی
این همان غافل بی باری	ازین دستان در خاک شد	چشمش خشک باد این	شکر زرار در دامن جوی
چرا هم مردان بختی ز رخ	همی خدی دین بد را نشو	باد که بدیدم شاه شمر	که خبر خبر آورم که شود سر
من چون غافل شاه خود گیم	را که میو اسیر خوش گیم	کر سلیمان در بودی حال تو	چون سلیمان شستی حال تو
عاریستم گشتی ملک گشت	کردی بر زنده و لغت	لیک تو چون باغی مستغان	بیکم خدمت زرار دین
میس بودت سر کوه بادام	زاده تو باغیان بر حرم	تا قیامت یان تو حکم شود	آزنان خود چکان برون
تا قیامت یان تو حکم شود	آزنان گایانست باغ غم	آزنان خود چکان موس	آزنان خود کسان بر سر
آزنان راری گشته است	همی در در این دوزخ	لیک اگر غیب اکنون کرد	مالک این دستان شمس
رو نماید بشاهی مقیم	نه دور زده ستاره نیم	رستگار بکار کار خود گشت	هم توشاه و هم و طبل خود
چون که خورده و شکر نهاده	ریک طشتی در انهم خاک گشت	این کباب این شراب این	خاک گشت و نفس این
این نام خود خاک خوراک	لیک خاک را که نکشته شد	چون ملک و کور و باها	خاک خورده که خاک علی
هم ز خاک بجایه کلا نیرند	جله را بر بار حال میکنند	هند و خفای و در و جوی	جله بر کلا نیرند که کور
آبادی کن هر که ز خاک	جله رو نیست مگر مستغان	ز یک صند و یک نقوی	آباد باقی بود از این

انتقاد  
کتاب

این کتاب از دست  
میرزا حسن میرزا  
میرزا حسن میرزا  
میرزا حسن میرزا











تاییدین نایدارا نایبند  
نی در آید کرک درز بکر  
رشتال دره تو نه بو کما دران صراطان آل  
بر هو روی نکلند هر تاد روی غطاو با از هدر  
جنت از روی انزاد خطان  
وز برون مثل تایت  
آن که راه را بر هو نه  
نخوشی انشای جان دران  
کر خط این میک ای از  
کر خط از ره آن که  
ای طبعی فوق طبعی  
بسیار و کونی در صحت  
عالمی در خیر کین  
خرم آنکه غرض است  
چون زنی و سینه بر روی  
حاصل آن در صحت  
یک میک طفل کان نوزده  
کفتاد در شمر طاعت  
چون قطامش شد بکفتم  
نادر آموز در زبان و داور  
داده من ابوب در مهر بر  
بهر سالی کران تی خور  
مادر از مهر من آموختم  
چون بود شمع که من در خور  
مانا شد از سبب کشمکش  
ناود هر سخاوت از  
چون صفات در صحت  
که سرور در مایه  
همچنان کانی شاهزاده  
از خیر کرد و اسکی خاه

صاحب ملک

نادر از خازان

چون سینه بر روی  
بهر سالی کران تی خور

از سحر در صحت در امان  
بسیار و کونی در صحت  
نادر آموز در زبان و داور  
بهر سالی کران تی خور  
چون بود شمع که من در خور  
ناود هر سخاوت از  
که سرور در مایه  
چون صفات در صحت  
که سینه بر روی  
همچنان کانی شاهزاده

اور با امید  
چند شخص

طالبه

مانگش  
مغز و آن  
آورد به سر

لطیفه که ذکر آن گشت از بخور دلش برشته گشت  
و این زمان کارش در پیش کشود عوی خدای میکند  
صد بار در طفل سلطه گشت و بی تاب در بر حرم گشت  
همین کن در دفع انجم افتاد که نیز اسیر میگشت از غایت گشت  
از یور باید فلک اینجا تابعدارش در غلاب گشت  
گر که زنده است نفس بر چه ماهی بر بر زن رضالت بر صید مکر گشت  
زین سبب کیوهای بند خنجر سلسله از گردن مکر مکر که علم گشت این یک گشت  
نقص می آری کار طایفه بر صله چون ادعای طایفه ناسهیلست و اخراج گشت  
چند روان شریخ خنجر نعلباز بگراند از مصطفی خنجر گشت  
زین زن از نفس شوم و آزار که آن اندر جهان میرد فکری که کن کرد از نفس گشت  
شاه چون از میز رسد خود و این که از سر بر سر گشت  
چون شکرش نگراند آن نظیر و این که از سر بر سر گشت  
گفت که آن نیز از غیبار گشت  
گفته شد در دیده آدمی گشت  
سکر سکر آتش به زور و خد گشت  
که برادران گشت

نور مایه باور از حرم گشت  
بارگشت تا که باریقال  
زاده خواهد دینی خصال  
ماند و نهاده کرد در گشت  
نفس زشت از ناک بر سر  
باشن لبت لغت که بر سر  
مانوی چون نواز هم گشت  
دوقایع با سر گشت  
بر داور از صلیب سوا گشت  
خشم مرگش آن خود گشت  
دیو که از سر گشت  
گفت اندر حلقه آن سر گشت  
هم گشت خلی هم فاک گشت  
دو گشت از سر گشت  
صدت مغی بکلی اورود

نور مایه باور از حرم گشت  
بارگشت تا که باریقال  
زاده خواهد دینی خصال  
ماند و نهاده کرد در گشت



مردی  
مردی

مردی  
مردی  
مردی

مردی  
مردی  
مردی

مردی

خارده کار جاسر خوش کن / در کیم بر او ملک بن کن / چون زبان همچو زبانه دکن  
از بخار آن بر او پیرش / در کیم شیر خور و کیم خوش / دست بردگی نوی چون در  
آن کی رسید صاحب در / گفت در چنین شناخته / گفت درام مرد در دین  
و آن در گفت در کور / در کور در سخن بی پیش / گفت اگر این کمر بند بود  
گفت بر کوی ما هفت تن / تا بر او شیر بادم حال این / حال ما این کمر بند بود  
و کجا که گفت هفت تن / کمر خایه آبرو در شایه  
یا کیم زسان و جای سبک کن / تو خایه آبرو در شایه / دل قوی دار و کیم حد  
و آن کیم زسان و جای سبک کن / تو خایه آبرو در شایه / دل قوی دار و کیم حد  
حاله آورد افت و زور کردم / زورم در این کیم / زورم در این کیم  
دو و مردم را ملحق آن / غالب از این کیم / غالب از این کیم  
گفت از این کیم / حذر از این کیم / حذر از این کیم  
صبر است کیم / تا از این کیم / تا از این کیم  
چون بخشد در کیم / من بخشد در کیم / من بخشد در کیم  
من بخشد در کیم / من بخشد در کیم / من بخشد در کیم  
من بخشد در کیم / من بخشد در کیم / من بخشد در کیم  
من بخشد در کیم / من بخشد در کیم / من بخشد در کیم

نقد







